



# در بهشت

پنج نفر منتظر شما هستند

میچ البوم

برگردان پاملا یوخانیان

در بهشت پنج نفر منتظر شما هستند



در بهشت پنج نفر منتظر شما هستند  
میچ الیوم

برگردان: پاملا یوخانیان



انتشارات کاروان

البرم، میچ، ۱۹۵۸ - م  
در بهشت پنج نفر منتظر شما هستند / میچ البرم:  
برگردان پاملا کد. یوحانیان. -- تهران: کاروان، ۱۳۸۳.  
ص ۱۷۶

ISBN: 964-8493-28-6

قهرستویسی بر اساس اطلاعات فیلا.  
عنوان اصلی: The Five People You Meet In Heaven  
کتاب حاضر قبلاً تحت عنوان 'پنج نفری که در بهشت  
ملاقات می‌کنید' توسط ناشران و مترجمان مختلف منتشر  
شده است.

و از نام‌ها.

۱. داستانهای آمریکایی -- قرن ۲۰، آلف یوحانیان،  
پاملا، ۱۳۵۵ - مترجم، ب. عنوان، ج. عنوان، پنج نفری که  
در بهشت ملاقات می‌کنید.

۸۱۳/۶۷۱۹۱ ر

PS۳۵۵۱/۲۵۶۹

۱۳۸۳

م ۸۳-۳۲۶۱۷

کتابخانه ملی ایران



انتشارات کاروان

در بهشت پنج نفر منتظر شما هستند

میچ البوم  
(رمان)

The Five People You  
Meet In Heaven  
Mitch Albom

برگردان پاملا یوخانیان

چاپ اول ۱۳۸۴

صفحه آرایی سارا محسن پور

طرح جلد آتلیه کاروان

لیتوگرافی سپهر

چاپ وطن آرا

۲۰۰۰ نسخه

تمام حقوق محفوظ است. هیچ  
بخشی از این کتاب، بدون  
اجازدهی مکتوب ناشر، قابل تکثیر  
یا تولید مجدد نه هیچ شکلی، از  
جمله چاپ، فتوکپی، انتشار  
الکترونیکی، فیلم و صدا نیست.  
این اثر تحت پوشش قوانین  
حمایت از مؤلفان و معلمان ایران  
قرار دارد.

ISBN: 964-8497-20-6

مرکز پخش - کاروان - ۷۴۲۱ - ۸۰  
تهران - صندوق پستی ۱۴۱۴۵-۱۸۶

email: [info@caravan.ir](mailto:info@caravan.ir)  
website: [www.caravan.ir](http://www.caravan.ir)

این کتاب را به دایی عزیزم، ادوارد بیشمن تقدیم می‌کنم. کسی که برای نخستین بار، از بهشت تصویری به من بخشید. او هر سال، دور میز مراسم شکرگزاری، از شبی می‌گفت که در بیمارستان از خواب پرید، و دید که ارواح عزیزان رفته‌اش لب تخت، منتظرش‌اند. هرگز نه آن دامان را از یاد بردم و نه خود او را.

هرکسی تصویری از بهشت دارد، هر دینی تصویری از بهشت ارائه می‌دهد، و باید به تمام آن‌ها احترام گذاشت. تصویری که این جا ارائه کرده‌ام، فقط یک حدس است. در واقع به نوعی یک آرزوست. آرزوی آن که عمومی، و آدم‌هایی مثل او، کسانی که در این دنیا احساس بی‌اهمیتی می‌کنند، سرانجام پی ببرند که چقدر مهم و عزیز بوده‌اند.

تقدیم به عزیزترین عزیزانم و  
باتشکر از زحمات خانم گرکانی  
مترجم





## پایان



این داستان درباره‌ی مردی به نام ادی است و از پایان شروع می‌شود، از مرگ ادی در زیر آفتاب. شاید شروع داستان از انتها عجیب به نظر برسد. اما هر پایانی، آغاز هم هست. فقط آن لحظه این را نمی‌دانیم.

☞ آخرین ساعت زندگی ادی هم مثل خیلی‌های دیگر، در روبی پیر<sup>۱</sup> گذشت، یک شهر بازی کنار اقیانوس خا کتری. شهر بازی جذابیت‌هایی عادی داشت، گردشگاهی در امتداد ساحل، یک چرخ و فلک، چند رولر کوستر<sup>۲</sup>، ماشین‌های ضربه‌خور، یک دکه‌ی شکلات تافی، و دالانی که در آن جامی شد به دهان یک دلقک آب شلیک کرد. همچنین سواری بزرگ و جدیدی به نام سقوط آزاد فریدی<sup>۳</sup> داشت، که قرار بود ادی کنار آن کشته شود، در سانحه‌ای که خبرش در همه‌ی روزنامه‌های ایالت پخش می‌شد.

☞ ادی در زمان مرگ، بیرمردی قوزی و مو سفید بود، با گردنی کوتاه، سینه‌ای فراخ، ساعدهایی ستیر، و خالکوبی محوشده‌ی ارتشی بر شانه‌ی راست. حالا پاهایی لاغر با رنگ‌هایی بیرون زده داشت و زانوی چپش که در

---

۱. Ruby Pier: پیر به معنای اسکله است، اما در متن به عنوان نام خاص به کار رفته است. (ویراستار)

۲. Roller Coaster: در شهرهای بازی، ریل‌های پرشیب تند بالا رونده و پایین رونده، که مردم سوار بر واکن‌های روباز، با سرعت زیاد از آن‌ها می‌گذرند. ترن هوایی.

3. Freddy's Free Fall

جنگ آسب دیده بود، به علت ورم مفاصل از کار افتاده بود. برای راه رفتن عصا می‌گرفت. صورت درشتی داشت که از تابش آفتاب زمخت شده بود، سیل خاکستری و فنک زیرینش کمی برآمده بود و او را مغرورتر از آنچه احساس می‌کرد، نشان می‌داد. سیگاری پشت گوش پیش می‌گذاشت و دسته کلیدی به کمریندش آویزان بود. کفش‌های کف لامتیکی می‌پوشید و کلاه کهنه‌ی کتانی به سر داشت. او نیم‌قم قهوه‌ای کم‌رنگش نشان می‌داد کارگر است، و او یک کارگر بود.

«شغل ادی رسیدگی به سواری‌ها بود، که در واقع یعنی باید آن‌ها را صحیح و سالم نگه می‌داشت. هر بعدازظهر در شهربازی قدم می‌زد. هر وسیله را از گردونه‌ی چرخشی<sup>۱</sup> گرفته تا لوله‌ی شیرجه<sup>۲</sup> بررسی می‌کرد. به دنبال تخته‌های شکسته، پیچ‌های شل و تسمه‌های فرسوده‌ی فولادی می‌گشت. گاهی دست از کار می‌کشید، چشمانش تار می‌شد، و رهگذران گمان می‌کردند اتفاقی افتاده، ولی او داشت گوش می‌داد، همین. بعد از این همه سال می‌توانست اشکالات را، به قول خودش در فسی فسی، تی تی و صدای دستگاه‌ها بشنود.

«ادی در پنجاه دقیقه‌ی مانده از زندگی زمینی‌اش، برای آخرین بار در رویی پیرگشت زد و از کنار زوج سالخورده‌ای گذشت.

دستش را بر لبه‌ی کلاهش گذاشت و زیر لب گفت: «رفقا!»

آن‌ها مؤدبانه سر تکان دادند. مشتری‌ها ادی را می‌شناختند. حداقل مشتری‌های همیشگی. هر تابستان او را می‌دیدند. ادی از آن‌هایی بود که جای مشخصی را تداعی می‌کنند. بر سینه‌ی بلوز کارش برجسی بود که در آن، نام ادی در قسمت بالای کلمه‌ی تعمیرکار به چشم می‌خورد، گاهی می‌گفتند: «سلام، ادی تعمیرکار!» هر چند این نام هرگز برایش جالب نبود.

امروز اتفاقاً تولد هشتاد و سه سالگی اش بود. هفته‌ی پیش دکتری به او گفته بود زونا دارد. زونا؟ ادی حتی نمی‌دانست زونا چیست. زمانی آن قدر قوی بود که با هر دستش یک‌هواگن چرخ و فلک را بلند می‌کرد. البته خیلی وقت پیش.

«ادی!... «مرا بگیر، ادی!... «مرا بگیر!»

چهل دقیقه تا مرگ او. ادی راهش را به سمت رولر کوستر ادامه داد. لاف‌ل یک بار در هفته سوار همه‌ی بازی‌ها می‌شد تا از استحکام ترمزها و فرمان‌ها مطمئن شود. امروز روز سورتمه‌سواری بود. به این یکی می‌گفتند سورتمه‌ی ترسناک<sup>۱</sup> - و بچه‌هایی که ادی را می‌شناختند، با فریاد می‌خواستند با او سوار گردونه شوند.

بچه‌ها ادی را دوست داشتند. نوجوان‌ها نه، سر او را به درد می‌آوردند، ادی در طی سال‌ها، همه جور نوجوانان بی‌کاره و غرغرو را دیده بود. ولی بچه‌ها فرق داشتند. نگاهش می‌کردند. با فک زبرین برآمده‌اش، مثل دلقین، همیشه انگار لبخند داشت - و به او اعتماد داشتند. به طرفش جذب می‌شدند، مثل دست‌های سرد که به طرف آتش کشیده می‌شود. پایش را محکم بغل می‌کردند. با کلیدهایش بازی می‌کردند. ادی بیشتر هوم‌هوم می‌کرد و زیاد حرف نمی‌زد. می‌دانست بچه‌ها برای این دوستش دارند که زیاد حرف نمی‌زند.

حالا با ملایمت دستی بر سر دو پسر کوچکی کشید که کلاه‌های بیس‌بالشان را برعکس گذاشته بودند. برای رسیدن به گردونه مایه‌ده دادند و خود را توی گردونه انداختند. ادی عصایش را به مسؤول سواری داد و آرام بین آن دو نشست.

یکی از پسرها فریاد می‌زد: «بزن برویم... بزن برویم!...» و دیگری دست ادی را می‌کشید و می‌گذاشت روی شانه‌ی خودش. ادی میله‌ی یک دورگردش را پایین انداخت، و همگی با صدای تلق تلق بالا رفتند.

---

1. Ghoster Coaster

«درباره‌ی ادی داستانی می‌گفتند. وقتی پسر کوچکی بود و در همین اسکله زندگی می‌کرد، گرفتار یک درگیری خیابانی شد. پنج بچه از خیابان بیتکین<sup>۱</sup> برادرش جو را گیر انداخته بودند و نزدیک بود کتکش بزنند. ادی یک خیابان آن طرف تر، نزدیک پلکان جلو در ایستاده بود و ساندویچ می‌خورد که جیغ برادرش را شنید. به خیابان دوید، در یک سطل زباله را برداشت و دو تا از پسرها را راهی بیمارستان کرد. جو تا چند ماه با او صحبت نکرد، خجالت کشیده بود. بچه‌ی اول بود، بزرگ‌ترین بچه، ولی ادی جنگیده بود.

«دوباره برویم؟ ادی؟ خواهش می‌کنم؟»

می و چهار دقیقه از عمرش مانده بود. میله‌ی چرخ گردان را بلند کرد. به هر پسر آب‌نیاتی داد. عصایش را پس گرفت، بعد برای خنک شدن و فرار از گرمای تابستان، لنگ‌لنگان به طرف کارگاه تعمیرات رفت. اگر می‌دانست مرگش نزدیک است، شاید جای دیگری می‌رفت. اما کاری را کرد که همه می‌کنند. کارهای روزانه‌اش را طوری انجام می‌داد که انگار هنوز همه‌ی روزهای دنیا در راه است.

کنار سینک مایع حلال، دومینگز<sup>۲</sup>، یکی از کارکنان بخش، مردی دراز و لاغر با گونه‌های استخوانی، روغن چرخ را پاک می‌کرد.

گفت: «هی، ادی!»

ادی گفت: «دوم<sup>۳</sup>!»

کارگاه بوی خاک اره می‌داد. تاریک بود و سقف کوتاه و دیوارهایی داشت که بر آن تخته‌های سوراخ‌دار نصب شده بود و مته‌ها، اره‌ها و چکش‌هایی از آن آویزان بود. قسمت‌های اصلی سواری‌های شهربازی همه جا به چشم می‌خورد. کمپرسورها، موتورها، کمربندها، چراغ‌ها، و کله‌ی یک دزد دریایی. روی یک دیوار، قوطی‌های قهوه‌ی پراز میخ و پیچ روی هم به چشم می‌خورد، و روی دیوار روبه‌رو ردیف بی‌انتهایی از سطل‌های روغن انباشته بود.

1. Pitkin 2. Dominguez 3. Dom

ادی می‌گفت روغن‌کاری یک خط راه آهن، همان اندازه عقل می‌خواهد که شستن یک بشقاب، فرقی این است که در پایان کار، آدم کیف‌تر می‌شود، نه تمیزتر. و کار ادی همین بود: روغن‌کاری، تنظیم ترمزها، محکم کردن پیچ‌ها، و بررسی صفحه کلیدهای برقی. خیلی وقت‌ها از ته دل می‌خواست از آن جا برود، کار دیگری پیدا کند، و جور دیگری زندگی کند. ولی جنگ شروع شد. نقشه‌هایش هرگز عملی نشد. به مرور زمان، مردی شد با موهای سفید که شلوار گشاد می‌پوشید و باید این وضعیت ناخوشایند را می‌پذیرفت که زندگی‌اش همین است و همیشه هم همین‌طور می‌ماند. مردی با کفش‌های خاک‌گرفته در دنیای خنده‌ی بی‌معنی، و سوسیس‌های کبابی. ادی مثل پدرش و مثل برچسب روی پیراهن او، یک تعمیرکار بود - سر تعمیرکار - یا همان‌طور که گاهی بچه‌ها صدایش می‌زدند: «مرد سواری‌ها در روی پیر».

۶۶ می‌دقیقه مانده بود.

دومینگز گفت: «هی، تولد مبارک».

ادی غرولند کرد.

«نه مهمانی‌ای نه چیزی؟»

ادی طوری نگاهش کرد که انگار دیوانه است. یک لحظه فکر کرد پیر شدن در جایی که بوی پشمک می‌دهد چقدر عجیب است.  
 «خوب ادی، یادت که مانده، هفته‌ی آینده، از دوشنبه مرخصی هستم. می‌روم مکزیک».

ادی سر تکان داد، دومینگز از خوشحالی جست و خیز می‌کرد.

«من و ترزا<sup>۱</sup> می‌رویم تمام فامیل را ببینیم. مه-مه-مه-مه-مه-مانی».

وقتی دید ادی بهش زل زده، از جست و خیز دست کشید.

پرسید: «تا حالا آن جا بوده‌ای؟»

«کجا؟»

1. Theresa

«مکریک؟»

ادی هوا را از بینی اش بیرون داد: «بچه، تا حالا هیچ جا نرفته‌ام، مگر این که قبش یک تفنگ گذاشته باشند روی دوشم.»  
دومینگر را تماشا کرد که به طرف سینک برگشت. یک لحظه فکری کرد. یک دسته اسکناس کمی مچاله را از جیبش درآورد و فقط اسکناس‌های بیستی را جدا کرد. دو تا از آن‌ها را به طرف او گرفت.  
ادی گفت: «برای زنت یک چیز خوب بخر.»  
دومینگر با دقت به پول‌ها خیره شد. لبخندی از سر خوشحالی زد، و گفت: «هی مرد، مطمئی؟»

ادی پول را به زور کف دست دومینگر گذاشت. بعد برگشت به انبار. چند سال پیش کف الوارها، سوراخ ماهیگیری کوچکی درست کرده بودند، ادی در پوش پلاستیکی اش را برداشت، و طناب نایلونی را که هتاد پا توی دریا بود بالا کشید. یک تکه سومیس دودی هنوز به طناب وصل بود.  
دومینگر داد زد: «چیزی گرفتیم؟ بگو یک چیزی گرفتیم!»  
ادی تعجب کرد که این پسر می‌توانست آن قدر خوش بین باشد. هیچ وقت سر طناب چیزی نبود.

دومینگر فریاد زد: «یک روز، یک هالیوت<sup>۱</sup> می‌گیریم.»  
ادی زیر لب گفت: «آره»، هر چند می‌دانست نمی‌شود ماهی به آن بزرگی را از آن سوراخ کوچک بیرون کشید.

صفت و شش دقیقه از عمرش مانده بود. پیاده‌رو را به سمت انتهای جنوبی اش طی کرد. کنار و کامپی کساد بود، دختر پشت پیشخوان تافی فروشی، به آرنج هایش لم داده بود و با آدامس صدای تروق تروق درمی‌آورد.

روی پیر در گذشته گردشگاهی تابستانی بود. فیل داشت و آتش‌بازی، و مسابقات دو مارا تن. ولی مردم، دیگر چندان به گردشگاه‌های کنار اقیانوس

۱. Halibut: ماهی‌های بومی آبهای شمالی به ویژه شمال اقیانوس اطلس.

نمی‌رفتند؛ به شهر بازی‌هایی می‌رفتند که برای یک بلیت هفتاد و پنج دلار می‌گیرند و می‌توان با یک شخصیت کارتونی بزرگ و پشمالو عکس گرفت. ادی همان طور که به عده‌ای نوجوان چشم دوخته بود که به نرده‌ها تکیه داده بودند، لنگک لنگان به طرف ماشین‌های ضربه‌خور رفت. به خودش گفت: «به! درست همان‌که می‌خواستم.»

با عصایش به نرده زد و گفت: «بزنید به چاک! این نرده‌ها امن نیست.» نوجوان‌ها به او خیره شدند. شاخه‌ی الکتریکی ماشین‌ها به خاطر عبور جریان برق، جرق جرق می‌کرد. ادی گفت: «امن نیست!»

نوجوان‌ها به هم نگاه کردند. یکی که نوار نارنجی به موهایش زده بود، به ادی نیشخندی زد و بعد به ریل وسط قدم گذاشت.

فریاد زد: «بیاید رفقا، مرا بزنید!» دست خود را برای راننده‌های کم‌سن تکان می‌داد و می‌گفت: «مرا ب...»

ادی چنان ضربه‌ی محکمی به نرده‌ها زد که تقریباً نزدیک بود عصایش دو نیم شود. «بزنید به چاک!» نوجوان‌ها پا گذاشتند به فرار.

☞ در باره‌ی ادی، دامستان دیگری هم می‌گفتند. به عنوان سرباز، بارها در جنگ شرکت کرده بود. شجاع بود. حتی مدال هم گرفته بود. ولی آخر خدمت، با یکی از خودی‌ها درگیر شد و همین باعث شد زخمی بشود. هیچ کس نفهمید سر آن یکی چه آمد. هیچ کس نپرسید.

☞ نوزده دقیقه از عمرش مانده بود. ادی برای بار آخر بر صندلی ساحلی آلومینیومی کهنه نشست. بازوهای کوتاه و عضلاتی‌اش مثل باله‌های خوگ آب‌ی برسینه‌اش تاشده بود. پاهایش از آفتاب قرمز بود و برزانی‌ی چپش هنوز جای زخم دیده می‌شد. در واقع، بیشتر قسمت‌های بدن ادی نشان می‌داد که او سربازی جان به در برده است. انگشتانش به لطف شکستگی‌های متعدد توسط دستگاه‌های مختلف، به زوایایی غیرطبیعی منحرف شده بود.

بینی اش چند بار در درگیری‌هایی که آن‌ها را درگیری‌های میکده‌ای می‌نامید شکسته بود. معلوم بود صورتش با آن فک بزرگ، روزگاری زیبا بوده، همان طور که یک مشت زن ممکن است قبل از خوردن مشت به صورتش زیبا بوده باشد.

حالا ادی فقط خسته به نظر می‌رسید. این جای همیشگی اش در گردشگاه ساحلی روی پیر بود، پشت سواری‌ای به نام خرگوش بزرگ آمریکایی<sup>۱</sup> که در سال ۱۹۸۰ نامش آذرخش<sup>۲</sup> بود، بعد مارماهی فولادی<sup>۳</sup> و در ۱۹۶۰ تاب آب‌نباتی<sup>۴</sup> و در ۱۹۵۰ لاف در تاریکی<sup>۵</sup> و قبل از آن جایگاه شعف<sup>۶</sup> نام داشت.

ادی، همان جا مارگریت را ملاقات کرده بود.

۵۵ در هر زندگی، تصویری لحظه‌ای از عشق واقعی وجود دارد. برای ادی، این تصویر در یک شب گرم سپتامبر، بعد از رگبار رخ داد. لجه‌ی آب اسکله را کاملاً پوشانده بود. دختر با لباس کتانی زرد، و گیره‌ای صورتی به موهایش. ادی زیاد صحبت نکرد. آن قدر عصبی بود که حس می‌کرد زبانش به دندان‌هایش چسبیده. با موسیقی گروه کربزرگی، به اسم دلانی تنگ دراز و ارکستر اورگلیدش<sup>۷</sup> رقصیدند. ادی برایش لیموناد خرید. دختر گفت تا پدر و مادرش عصبانی نشده‌اند باید به خانه برود. وقتی دور شد، برگشت و دست نکان داد.

و آن، همان تصویر لحظه‌ای بود. هر وقت به او فکر می‌کرد، لحظه‌ای را می‌دید که او دست نکان می‌دهد و موهای تیره‌اش یک وری روی چشمش افتاده. و همان انفجار عشق واقعی را حس می‌کرد.

همان شب به خانه رفت و برادر بزرگترش را بیدار کرد. به او گفت با دختری آشنا شده که قصد دارد باهاش ازدواج کند. برادرش با ناله گفت: «ادی، بگیر بخواب!»

- 
1. Jack rabbit
  2. Thunder bolt
  3. Steel Eel
  4. Lollipop Swings
  5. Laff In The Dark
  6. Stardust Band shell
  7. Long Legs Delaney and His Everglades Orchestra



و و و در د ش ش ش. موجی به ساحل خورد. ادی سرفه کرد و چیزی از  
سینه اش برآمد که نمی خواست ببیند. آن را تف کرد.

و و و در د ش ش. قدیم ها خیلی به مارگریت فکر می کرد. ولی حالا دیگر نه  
چندان. مارگریت مثل زخمی زیر یک پانسمان کهنه بود، به مرور زمان به آن  
پانسمان عادت کرده بود.

و و و در د ش ش.

زونا چه بود؟

و و و در د ش ش.

شاتزده دقیقه از زندگی اش مانده بود.

☞ هیچ سرگذشتی به حال خود نمی ماند. گاهی، داستان ها در جایی به هم  
می خوردند و همدیگر را کاملاً پوشش می دهند، مثل سنگ های کف رودخانه.  
داستان ادی به داستان ظاهر آبی تقصیر دیگری مربوط بود. چند ماه  
پیش، شبی ابری، جوانی با سه دوستش به رویی پیر رسید.

مرد جوان که نیکی نام داشت، تازه رانندگی را شروع کرده بود و هنوز  
عادت نداشت دسته کلید حمل کند. پس کلید ماشین را برداشت و گذاشت در  
جیب ژاکتش؛ بعد ژاکتش را بست دور کمرش.

تا چند ساعت بعد، او و دوستانش سوار تندترین بازی ها شدند: قوس  
پرنده ۱، آب فرود ۲، سقوط آزاد فردی، و سورتهمی ترسناک.

یکی شان فریاد زد: «دست ها بالا تو هوا!»

دست های شان را بالا بردند.

بعد، وقتی هوا تاریک شد، خسته و خندان، همچنان که از قوطی های  
مقوایی قهوه ای آبخو می نوشیدند، به محل بارک ماشین برگشتند. نیکی  
دستش را به جیب ژاکتش برد. گشت. نفرین کرد.  
کلید گم شده بود.

۵۵ چهارده دقیقه تا مرگش مانده بود. ادی پیشانی‌اش را با دستمال پاک کرد. الماس‌هایی از نور خورشید بر آقیانوس می‌رقصیدند و ادی به حرکات چست و چالاک‌شان زل زده بود. بعد از جنگگ نتوانسته بود درست روی پاهایش بایستد.

ولی آن زمان که با مارگریت در جایگاه شغف بود، ادی هنوز ملاحظت و لطفی داشت. چشمانش را بست و به خود اجازه داد آهنگی را مرور کند که آن‌ها را به هم نزدیک کرده بود. آهنگی که جودی گارلند<sup>۱</sup> در فیلمی خواننده بود. حالا آهنگ توی سرش یا صدای گوش‌خراش برخورد امواج و فریاد کودکان سوار بر سواری‌ها درآمیخته بود.

«و ا دارم کردی دوست بدارم...»

و و ر د ش ش ش.

«... من نمی‌خواستم...»

شلپ شلپ.

«... دوست بدارم...»

!!!!

«... همیشه می‌دانستی...»

چش چش چش.

«... می‌دانستی...»

ادی دست‌های او را بر شانه‌هایش حس کرد. چشمانش را محکم به هم فشرد تا آن خاطره را نزدیک‌تر بیاورد.

۵۶ دوازده دقیقه از زندگی‌اش مانده بود.

«بخشید.»

دخترکی، شاید هشت ساله، برابرش ایستاده بود و جلوی آفتاب را گرفته بود. حلقه‌های مویش بور بود، دم‌پایی لائنگشتی و شلوارک جین کوتاه و یک تی‌شرت سبز مایل به زرد داشت که بر سینه‌اش عکس اردک بود. فکر

1. Judy Garland

کرد اسمش باید امی باشد. امی یا آئی. تابستان، زیاد آن جا می پلکید، هر چند ادی هیچ وقت مادر یا پدرش را ندیده بود.

دوباره گفت: «بیخشید، ادی تعمیرکار؟»

ادی آه کشید، گفت: «فقط ادی.»

«ادی؟»

«هوم؟»

«می توانی برایم چیزی درست کنی، یک.....»

طوری دست هایش را به هم گره کرده بود که انگار دعا می خواند.

«بجنب بچه. خیلی وقت ندارم.»

«می توانی برایم یک حیوان درست کنی؟ می توانی؟»

ادی نگاهی کرد، انگار باید درباره اش فکر می کرد. بعد دستش را به

جیب پیراهنش برد و سه پیپ پاک کن زرد را که برای همین منظور به همراه داشت، درآورد.

دختر کوچک که دست هایش را به هم می کوبید، گفت: «آخ جان!»

ادی پیپ پاک کن ها را پیچاند.

«پدر و مادرت کجایند؟»

«توی سواری ها.»

«بدون تو؟»

دختر شانه هایش را بالا انداخت. «مادرم و دوست پسرش.»

ادی نگاه کرد. آه.

چند گره کوچک به پیپ پاک کن ها زد، بعد آن ها را دور هم پیچاند.

دست هایش می لرزید. نسبت به قبل، حالا باید بیشتر وقت صرف این کار

می کرد. ولی پیپ پاک کن ها خیلی زود شبیه سر، گوش، تن و دم شدند.

دختر کوچک گفت: «خرگوش؟»

ادی چشمک زد.

«ممنوووون!»

از آن جا دور، و در مکانی گم شد که در آن بچه ها حتی نمی فهمیدند

پاهایشان را دارند تکان می دهند. ادی دوباره پیشانی اش را پاک کرد، بعد

چشم‌هایش را بست و افتاد توی صندلی. سعی کرد آهنگ قدیمی را دوباره به خاطر آورد.

مرغ دریایی پروازکنان بالای سرش صدا می‌کرد.

☞ آدم‌ها چگونه آخرین کلماتشان را انتخاب می‌کنند؟ آیا جاذبه‌ی آن کلمات را حس می‌کنند؟ آیا آن کلمات قطعاً باید عاقلانه باشد؟

تا ۸۳ سالگی، ادی تقریباً همه‌ی عزیزانش را از دست داده بود. بعضی در جوانی مرده بودند و بعضی این بخت را داشتند که قبیل از مرگ به علت بیماری یا تصادف، بیشتر عمر کنند. ادی یادش بود که در مراسم خاک‌سپاری، عزاداران می‌گفتند: «انگار می‌دانست قرار است بمیرد.»

ادی هرگز اعتقادی به این موضوع نداشت. تا آن‌جا که می‌دانست، وقتی اجل آدم می‌رسد، می‌رسد. همین. شاید موقع رفتن یک حرف عاقلانه بزنی، ولی شاید هم خیلی ساده، یک حرف ابلهانه بزنی.

جهت اطلاع، آخرین کلمات ادی، «عقب بروید!» خواهد بود.

☞ صداهایی که ادی در دقایق آخر زندگی‌اش بر روی زمین شنید، این‌هاست. برخورد امواج، کوبش دوردست موسیقی راک، غرغر هواپیمای کوچکی دوباله که یک آگهی را دنبالش می‌کشید. و همین.

«اوه خدای من! نگاه کن!»

ادی حس کرد چشمش زیر پلک پرید. در آن سال‌ها تمام صداهای روی‌بیر را شناخته بود و می‌توانست مثل لالایی با آن‌ها بخوابد.

این صدا لالایی نبود.

«اوه خدای من! نگاه کن!»

ادی از جا پرید. زنی با بازوهای چاق اشاره می‌کرد و فریاد می‌زد. از فرط چاقی روی بازوهایش چال افتاده بود و یک زنبیل خرید در دست داشت. جمعیت کمی دورش جمع شد و چشم به آسمان دوخت.

ادی فوراً آن را دید. بالای سقوط آزاد فردی، در وسیله‌ی جدیدی که سقوط برج نام داشت، یکی از گردونه‌ها به یک سمت کج شده بود، انگار

می‌خواست بارش را خالی کند. وسیله، چهار سرنشین داشت. دو مرد و دو زن که تنها به یک میله‌ی ایمنی بند بودند و دیوانه‌وار به هر چیزی که دستشان می‌رسید، چنگ می‌انداختند.

زن جاق فریاد زد: «اوه خدای من! آن‌ها! دارند می‌افتند!»

صدایی از بی‌سیم روی کمر بند ادی فریاد می‌زد: «ادی! ادی!»

تکمه را فشار داد: «دیدم! نگهبان‌ها را خبر کن!»

مردم از ساحل بالا دویدند و اشاره کردند، انگار می‌تقی بود که آن را تمرین کرده بودند. نگاه کنید! بالا در آسمان! یک سواری تفریحی شیطانی شده! ادی عصایش را برداشت و با گام‌های سنگین به طرف حفاظ دور مسکوفت، دسته کلیدش با صدای جرینگ جرینگ به کپش می‌خورد. قلبش تند می‌زد.

سقوط آزاد فردی داشت گردونه را در فرودی دل آشوب‌کننده می‌انداخت، و در آخر، تنها مانعش فقط جریان هوای هیدرولیکی بود. گردونه چطور این طوری شل شده بود؟ فقط به ارتفاع چندپایی زیر مسکوفی بالا کج شده بود، انگار میرش به سمت پایین بود، اما بعد نظرش را عوض کرده بود.

ادی به در نرده‌ای محل ورود و خروج رسید، مجبور بود نقشش را حبس کند. دومینگز دوان آمد، نزدیک بود به او بخورد.

ادی در حالی که شانه‌های دومینگز را محکم گرفته بود، گفت: «گوش کن!» او را آن قدر محکم گرفته بود که صورت دومینگز از درد فشرده شده بود: «گوش کن! کی آن بالا است؟»

«ویلی<sup>۱</sup>»

«خوب. حتماً توقف اضطراری را زده. برای همین است که گردونه آویزان شده. از نردبان بالا برو و به او بگو با دست، کمر بند ایمنی را آزاد کند، تا بتواند بیاید بیرون. خوب؟ کمر بند پشت گردونه است، پس وقتی برای آزاد کردن خم می‌شود، باید او را بگیری. خوب؟ بعد... بعد، شما دو نفر - بله

1. Willie

دوتایی - نه یک نفره، فهمیدی؟ - دوتایی آن‌ها را بیرون می‌آورید!  
یکی تان آن یکی را نگه می‌دارد! فهمیدی؟.... فهمیدی؟»  
دومینگز به سرعت سر تکان داد.

«بعد گردونه‌ی لعنتی را بفرست پایین تا ببینیم چه اتفاقی افتاده!»  
سر ادی ضربان داشت. اگر چه شهر بازی‌اش تا آن موقع هیچ حادثه‌ی  
جدی‌ای ندیده بود، ولی داستان‌های وحشتناک شغلش را می‌دانست. یک  
بار در برایتون<sup>۱</sup>، پیچ سواری گندولاً باز شد و دو نفر افتادند و مردند. بار بعد  
در سرزمین عجایب، مردی سعی کرده بود از یک طرف به طرف دیگر ریل  
قطار برود، لای ریل‌ها گیر کرد، جیغ کشید، و ماشین‌ها با سرعت به طرف او  
می‌آمدند... و خوب، این بدترین حادثه بود.

ادی این فکرها و از سر بیرون کرد. حالا مردم دورش را گرفته بودند.  
دست‌هایشان را گذاشته بودند روی دهانشان و دومینگز را تماشا می‌کردند  
که از نردبان بالا می‌رفت. ادی سعی کرد قسمت داخلی سقوط آزاد فردی را به  
یاد آورد. موتور، سیلندرها، هیدرولیک، دزدگیرها، کابل‌ها. چطور یک گردونه  
شل می‌شود؟ سواری را در ذهنش مجسم کرد، از چهار نفر آدم  
وحشت‌زده‌ی درون سواری گرفته تا تنه‌ی بلندش، و پایه‌اش. موتور،  
سیلندرها، هیدرولیک، دزدگیرها و کابل‌ها....

دومینگز به سکوی بالایی رسید. کاری را کرد که ادی گفته بود. ویلی را  
گرفت که به پشت سواری خم شده بود تا بند را آزاد کند. یکی از سرنشینان  
زن ناگهان ویلی را گرفت و تقریباً او را از سکو پایین کشید. جمعیت به  
خفقان افتاد.

ادی به خودش گفت: «صبر کن.....»  
ویلی دوباره سعی کرد. این دفعه ضربه‌ای به بند ایمنی زد.  
ادی زیر لب گفت: «کابل...»  
میله بلند شد و جمعیت یک صدا گفتند: «وواای!». سرنشینان به سرعت  
به طرف سکو کشیده شدند.

« کابیل دارد از هم باز می‌شود...»

حق با ادی بود. داخل پایه‌ی سقوط آزاد فردی، دور از نظرها، کابلی که گردونه‌ی ۲ را بلند می‌کرده، از چند ماه پیش به قرقره‌ی قفل شده ساییده بود، و قرقره‌ی قفل شده، کم‌کم سیم‌های فولادی را شکافته بود. مثل پوست کندن خوشه‌ی ذرت برای خوردن. هیچ‌کس پی نبرده بود. چطور می‌فهمیدند؟ تنها، کسی که به مکانیزم دستگاه‌ها وارد بود می‌توانست علت اشکال را بفهمد. قرقره به شیء کوچکی گیر کرده بود که حتماً در حساس‌ترین لحظه از شکافی افتاده بود.

یک کلید ماشین.

«ادی فریاد زد: «گردونه را آزاد نکن!» دست‌هایش را تکان داد: «هی! هی! مشکل از کابیل است! گردونه را آزاد نکن! پاره می‌شود!»

جمعیت او را از حال و هوايش بیرون آورد. وقتی ویلی و دومینگر آخرین سرنشین را پیاده کردند، جمعیت شاد شد. هر چهار تا سالم بودند. روی سکو یکدیگر را بغل کردند.

ادی داد زد: «دوم! ویلی!» کسی ضربه‌ای به کمرش زد، بی‌سیمش افتاد زمین.

ادی خم شد تا پیدایش کند. ویلی به قسمت کنترل رفت. انگشتش را روی تکمه‌ی سبز گذاشت. ادی نگاه کرد.

«نه، نه، نه، نکن!»

ادی به طرف جمعیت برگشت: «عقب بروید!»

چیزی در صدای ادی توجه مردم را جلب کرد؛ شادی‌شان تمام شد و پخش شدند. فضای دورتادور قسمت پایین سقوط آزاد فردی از جمعیت خالی شد.

و ادی آخرین صورت زندگی‌اش را دید.

دخترک روی پایه‌ی فلزی سواری ولو شده بود، انگار کسی او را میخکوب کرده باشد. آب بینی‌اش روان بود و چشم‌هایش پر از اشک. دختر کوچک با حیوان پپ پاک‌کنی. امی؟ آنی؟

«ما... ماما... ماما...» دخترک به شکلی منظم و با نفس نفس این کلمه را می‌گفت. بدنش در فلج حق‌هق گریه‌ی کودکانه، منجمد شده بود.

«ما... ماما... ما... ماما...»

چشم ادی از دختر به گردونه‌ها. وقت داشت؟ از دختر به گردونه‌ها. گرمب. خیلی دیر بود. گردونه‌ها داشتند می‌افتادند. یا مسیح، ترمز را آزاد کرد! و برای ادی همه چیز تیره و تار شد. عضایش را انداخت و پای آسیب دیده‌اش را با فشار جلو راند و ضربه‌ی درد را حس کرد که نزدیک بود به زمین بیندازدش. یک قدم بزرگ. قدم دیگر. درون بدنه‌ی سقوط آزاد فردی، آخرین رشته‌ی کابل پاره شد و از یک سو به سوی دیگر، خط هیدرولیکی را شکافت. گردونه‌ی ۲ در نقطه‌ی سقوط بود، چیزی مانعش نبود، درست مثل تخته‌سنگی بالای پرتگاه.

در آن لحظات آنچه ادی حس کرد تمام صداهای دنیا را می‌شنود: فریادهای دور، امواج موسیقی، هجوم باد و صدای ضعیف، گوش خراش و زشتی که فهمید صدای خودش در سینه‌اش است. دخترک دست‌هایش را بلند کرد. ادی جلو پرید. پای معیوش خم شد. به طرف دختر نیمی پرید، نیمی سکندری خورد و بر سکوی فلزی فرود آمد. پنکو بلوزش را درید و درست زیر برجسی که نوشته بود ادی و تعمیرکار، شکافت و پوستش نمایان شد. دو دست را درون دستانش حس کرد، دو دست کوچک.

ضربه‌ای گیج‌کننده.

درخشش نوری کورکننده.

و بعد، هیچ.



## امروز روز تولد ادی است

سال ۱۹۲۰ است، بیمارستانی شلوغ در یکی از فقیرترین قسمت‌های شهر. پدرادی در اتاق انتظار سیگار می‌کشد، پدران دیگر هم آن‌جا سیگار می‌کشند. پرستار با تخته‌ی گیره‌داری داخل می‌شود. اسم او را می‌خواند. اشتباه تلفظ می‌کند. مردهای دیگر دود سیگارشان را بیرون می‌دهند، خوب؟

مرد دستش را بلند می‌کند.

پرستار می‌گوید: «مبارک است!»

مرد او را تا شیرخوارگاه نوزادان پایین راهرو دنبال می‌کند. کفش‌هایش با صدا به زمین می‌خورد.

می‌گوید: «این‌جا منتظر باشید.»

از پشت شیشه، پرستار را می‌بیند که شماره‌ی روی نوه‌های چوبی را می‌خواند. از جلوی یکی به سمت دیگری می‌رود، مال او نیست. یکی دیگر. مال او نیست. یکی دیگر. مال او نیست.

متوقف می‌شود. آن جازیر بتو، سری کوچک با کلاه آبی پوشیده شده. پرستار دوباره تخته‌ی گیره‌دار را نگاه می‌کند، بعد اشاره می‌کند.

پدر به سختی نفس می‌کشد، سرش را تکان می‌دهد. برای یک لحظه انگار صورتش درهم می‌رود، مثل پلی که درون رودخانه‌ای فرو ریزد. بعد لبخند می‌زند. مال او است.

## سفر



ادی از آخرین لحظه‌اش روی زمین هیچ ندید، هیچ چیز از پیر یا جمعیت یا گردونه‌ی فایبرگلاسی خرد شده ندید.

در داستان‌های زندگی پس از مرگ، اغلب روح بنالای صحنه‌ی وداع شناور است و بالای ماشین‌های پلیس در تصادفات شاهراه‌ها چرخ می‌زند، یا مثل عنکبوت به سقف اتاق‌های بیمارستان می‌چسبد. این‌ها کسانی‌اند که بخت دوباره دارند، یعنی تا حدودی، بنا به دلیلی، جای خود را دوباره در دنیا به دست می‌آورند.

معلوم شد به ادی بخت دوباره‌ای نداده‌اند.

۵۵ کجا...؟

کجا...؟

کجا...؟

آسمان تهرانگ کدویی داشت. بعد فیروزه‌ای تیره و بعد لیمویی روشن شد. ادی شناور بود و دست‌هایش هنوز به جلو دراز بود.

کجا...؟

گردونه‌ی برج افتاده بود. این را به یاد آورد. دختر کوچک - امی؟ آنی؟ - گریه می‌کرد. ادی به یاد آورد. پرش را به یاد آورد. برخورد به سکو را به یاد آورد. دو دست کوچک او را در دست‌هایش حس کرد.

بعد چه؟

نجاش دادم؟

ادی فقط آن را از دور تصور می‌کرد، انگار سال‌ها پیش رخ داده بود. هنوز آن‌جا غریبه بود و هیجان‌های حضور در آن‌جا را حس نمی‌کرد. فقط آرامش را حس می‌کرد، مثل کودکی در گهواره‌ی دستان مادرش.

کجا...؟

آسمان پیرامونش دوباره عوض شد. از زرد گریپ فروتی به سبز جنگلی، بعد به رنگی صورتی که در میان همه‌ی چیزها، ادی را به یاد پشمک انداخت.

نجاش دادم؟

زنده است؟

کجاست....

...نگرانی من؟

درد من کجاست؟

این یکی غایب بود. هر آمیبی که تا آن موقع از آن رنج برده بود، هر دردی که تا آن موقع کشیده بود، همه مثل آخرین نفس رفته بود. عذاب را حس نمی‌کرد. اندوه را هم. ذهنش مثل باریکه‌ای از مه، درد آلود و ناتوان و محکوم به آرامش بود. حالا زیر پایش، رنگ‌ها دوباره عوض شد. چیزی می‌چرخید. آب. یک اقیانوس. او بالای دریای عظیم زرد رنگی شناور بود. حالا رنگش خربزه‌ای شد. حالا کیود بود. حالا سقوط را آغاز کرد، و به سرعت به سطح نزدیک شد. سریع تر از هر چیزی که تاکنون خیال کرده بود، اما بر صورتش جز نسیمی نبود، هیچ ترسی نداشت. شن‌های ساحلی طلایی را دید.

بعد زیر آب بود.

بعد همه چیز ساکت بود.

نگرانی من کجاست؟

درد من کجاست؟

## امروز روز تولد ادی است.

او پنج ساله است. بعد از ظهر یکشنبه در روبی پیر. میزهای پیک نیک در امتداد گردشگاه ساحلی رو به ساحل سفید و طولانی چیده شده. کیک وانیلی با شمع‌های پارافینی آبی، یک کاسه‌ی بزرگ آب پرتقال. کارگران بندر پر سه می‌زنند، جارچیان جلو در، بخش نمایش‌های جنبی، مریان حیوانات، و بعضی افراد بخش ماهیگیری آن جا هستند. پدر ادی، طبق معمول، ورق بازی می‌کند. ادی جلوی پایش بازی می‌کند. برادر بزرگترش جو، در برابر گروهی از خانم‌های میان‌سال که ظاهراً توجه نشان می‌دهند و مؤذبانه دست می‌زنند، روی زمین شنا می‌رود.

ادی هدیه‌ی تولدش را پوشیده، یک کلاه کابوی قرمز و یک غلاف هفت‌تیر اسباب‌بازی. بلند می‌شود و از پیش گروهی نزدیک‌گروه دیگر می‌پود، و هفت‌تیر اسباب‌بازی‌اش را درمی‌آورد و «بنگ، بنگ» می‌کند.

میکی شیا از زوری نیمکتی اشاره می‌کند: «بیا این‌جا!»  
ادی می‌گوید: «بنگ، بنگ!»

میکی شیا با پدر ادی کار می‌کند، سواری‌ها را تعمیر می‌کند. چاق است و بند شلوار می‌بندد و همیشه آوازهای ایرلندی می‌خواند. برای ادی، بوی عجیبی می‌دهد، بویی مثل شربت سیب.

می‌گوید: «بیا این‌جا. بگذار توستی‌های تولدت را بزنم. همان‌طور که در ایرلند این کار را می‌کنیم.»

ناگهان دست‌های بزرگ میکی زیر بغل ادی است، او را بالا می‌برد، بعد سر و ته و از پاهایش آویزان می‌کند تا کلاهش می‌افتد.

مادر ادی داد می‌زند: «میکی! مواظب باش!» پدر ادی نگاه می‌کند، پوزخندی می‌زند، بعد به بازی ورق ادامه می‌دهد.

میکی می گوید: «ها! ها! اگرفتش. حالا یک ضربه برای هر سال تولد.»  
آرام ادی را پایین می آورد تا سرش با زمین تماس می یابد: «یک!»  
ادی را بلند می کند. دیگران با خنده به آن ها ملحق می شوند. فریاد می زنند:  
«دو!... سه!»

ادی سروته، متوجه نیست کی به کی است. سرش سنگین می شود.  
همه فریاد می زنند: «چهار!... پنج!»  
ادی را دوباره سرپا می کند و روی زمین می گذارد. همه دست می زنند. ادی  
دستش را به طرف کلاهش می برد، بعد سکندری می خورد. بلند می شود، به طرف  
میکی شیا تلوتلو می خورد، و مشتت به بازوی او می زند.  
میکی می گوید: «هه هه، مرد کوچک، این کارت یعنی چه؟» همه می خندند.  
ادی چرخ می زند و فرار می کند. سه قدم می رود و در بازوهای مادرش می افتد.  
«خوبی، پسر عزیزم؟» فقط چند اینچ از صورت ادی فاصله دارد.  
رژلب قرمز تیره، گونه های تپل و نرم و موج موهای قهوه ای مایل به  
قرمز را می بیند.

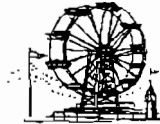
می گوید: «سروته شده بودم.»

مادر می گوید: «دیدم.»

مادر دوباره کلاه او را سرش می گذارد. بعد، در اطراف شهر بازی می گردانند،  
شاید او را به فیل سواری ببرد، یا به تماشای ماهیگیری که جبرهای عصرشان را  
بیرون می کشد و ماهی ها در تور مثل سکه های براق و پیوسته به هم بال بال می زنند.  
مادر دستش را می گیرد و به او می گوید خدا به او افتخار می کند که روز تولدش پسر  
خوبی بوده، و این باعث می شود دوباره دنیا سرپا به نظر برسد.



## ورود



ادی توی یک استکان چای بیدار شد.

استکان چای، بخشی از یک سواری تفریحی و قدیمی شهربازی بود: یک استکان بزرگ، از چوب براق و تیره، با نیمکت بالش دار و یک در پا لولای استیل. دست و پای ادی از روی لبه‌ها آویزان بود. آسمان به تغییر رنگش ادامه داد، از قهوه‌ای کفش چرمی تا ارغوانی تیره.

غریزه‌اش می‌گفت دستش را به سوی عصایش دراز کند. در چند سال گذشته آن را نزدیک تختش نگه می‌داشت، چراکه بعضی صبح‌ها دیگر توان نداشت تا بدون آن بلند شود. این باعث شرمندگی ادی بود که زمانی، موقع احوال‌پرسی، با مشت به شانهِی طرفش می‌کوبید.

ولی حالا عصایی نبود، پس ادی نفسی بیرون داد و سعی کرد خودش را بالا بکشد. عجیب این که کمرش آسیب ندیده بود. پایش نبض نداشت. خود را محکم‌تر کشید و راحت تا بالای لبه‌ی استکان برد و به شکلی غیرعادی بر زمین فرود آمد و بلافاصله به سه نکته پی برد.

اول، احساس بسیار خوبی داشت.

دوم، تنهای تنها بود.

سوم، هنوز در رویی پیر بود.

ولی این جا حالا رویی پیر متفاوتی بود. چادرهای برزنتی و بخش‌های علفی متروک و نیز چند سده که می‌شد موج‌شکن پوشیده از خزه‌شان را در اقیانوس دید. رنگ و وسایل تفریحی، قرمز آتش‌نشانی و سفید خامه‌ای بود -

نه آبی مایل به سبز یا قرمز آلبالویی - و هر سواری، دکه‌ی چوبی بلیت فروشی خودش را داشت. استکانی که در آن بیدار شده بود، قسمتی از یک وسیله‌ی تفریحی قدیمی بود که اسپین - آراما<sup>۱</sup> نامیده می‌شد. علامت آن تخته‌ی چند لایه‌ای بود، مثل علامت‌های دیگر پرتاب‌های آهسته، که بالولا به قسمت جلویی آن وصل بود و در اطراف گردشگاه به چشم می‌خورد،

سیگار برگ‌های ال تیمپو<sup>۲</sup>، حالا سیگار است!  
 سوپ ماهی، ۱۰ سنت!  
 سوار تازینانه زن شوید<sup>۳</sup> - حس این عصر!

ادی محکم پلک زد. این روی پیر دوران کودکی‌اش بود، حدود هفتاد و پنج سال پیش، فقط همه چیز نو بود، تازه برق افتاده بود. سواری پیچ حلقه<sup>۴</sup> آن جا بود - که ده‌ها سال پیش خراب شده بود - و آن طرف، رخت‌کن‌ها و استخرهای شنای آب شور دریا که سال ۱۹۵۰ کاملاً ویران شد. آن طرف، چرخ و فلک قدیمی - با رنگ سفید دست نخورده - در آسمان فرو رفته بود، و ماورای آن، خیابان‌های محله‌ی قدیمی و بام آپارتمان‌های شلوغ آجری، با بندرخت‌های آویخته از پنجره‌ها.

ادی سعی کرد فریاد بزند، ولی صدایش نوایی گوش‌خراش بود. بال‌ها و بی‌صداگفت: «هی!» ولی چیزی از گلویش خارج نشد.

به دست‌ها و پاهایش چنگ زد. صرف‌نظر از نداشتن صدا، احساس شگفت‌انگیزی داشت. در یک دایره راه رفت. پرید. بدون درد. ده سال بود که یادش رفته بود آدم چطور می‌تواند راه برود، بی آن‌که چهره‌اش از درد به هم بیچلد، و یادش رفته بود چطور می‌تواند بشیند، بدون آن‌که دنبال جای راحتی برای پایین کمرش بگردد. ظاهراً، مثل صبح همان روز بود: پیرمردی قوزی با سینه‌ای فراخ و کلاه و شلوار کوتاه و پیراهن قهوه‌ای کشفاف تعمیرکاری. ولی بدن نرمی داشت. آن قدر نرم، که در واقع می‌توانست پشت

1. Spin - O - Rama    2. El Tiempo    3. Whipper    4. Loop - Loop

مچ پاهای خودش را بگیرد، و یک پا را تا شکمش بالا بیاورد. مثل نوزادی بدنش را با دقت بررسی کرد، شیفته‌ی حرکت‌های جدیدش شد، مرد لاستیکی، باکشش‌های مرد لاستیکی.

بعد دوید.

هاها! دویدن! بیش از شصت سال بود که درست و حسابی ندویده بود. از زمان جنگ. ولی حالا می‌دوید. با چند قدم محتاطانه شروع کرد، بعد قدم‌هایش را تند کرد. تندتر، تندتر، مثل پسر دونه‌ی دوران جوانی‌اش. در امتداد گردشگاه دوید، از کیوسک طعمه و ابزار ماهیگیران (پنج سنت) و کیوسک اجاره‌ی مایو به شناگران (سه سنت) گذشت. از کنار سواری آبشاری به نام دیسی دودل<sup>۱</sup> گذشت. در امتداد گردشگاه روی پیرو و در زیر بناهای مجلل طرح مغربی با سربرج‌ها و منارها و گنبد‌های پیازی شکل دوید. از کنار چرخ و فلک پاریسی گذشت، با اسب‌های چوبی کنده کاری و آینه‌های شیشه‌ای، و ساز و وورلیتر<sup>۲</sup> که همگی براق و نو بود. انگار همین یک ساعت پیش بود که زنگار قطعات آن اسب‌ها را در مغازه‌اش پاک می‌کرد.

به پایین و مرکز محل تفریح و بازی قدیمی دوید، جایی که زمانی آن‌هایی که مردم را وزن می‌کردند و فالگیران و کولی‌های رقص، کنار می‌کردند. چانه‌اش را پایین‌تر آورد و بازوهایش را مثل هواپیمای بی‌موتور به دو طرف گشود و بعد از هر چند قدم می‌پرید، همان‌طور که کودکان می‌پرند و آرزو دارند دوبه پرواز مبدل شود. شاید برای هر تماشاگری مضحک به نظر می‌رسید که این کارگر تعمیرکار موسفید، تنهای تنها، مثل هواپیما شده. ولی درون هر مرد، پسر دونه‌ای وجود دارد، مهم نیست آن مرد چقدر پیر باشد.

و بعد ادی از دوباز ایستاد. چیزی شنید. صدایی کم‌طنین، انگار از درون بلندگویی از دور دست.

1. Dipsy Doodle 2. Wurlitzer



«در مورد او چطور؟ خانم‌ها و آقایان؟ هرگز چنین منظری ترسناکی دیده‌اید؟...»

ادی کنار یک کیوسک بلیت فروشی خالی روبه‌روی تأثیری بزرگ ایستاده بود، روی تابلو نوشته بود:

غیرعادی‌ترین موجودات جهان.

نمایش جنبی رویی پیرا!

یا دود مقدس! آن‌ها چاقند! آن‌ها استخوانی‌اند!

مرد وحشی را ببینید!

نمایش جنبی. نمایشگاه عجیب‌الخلقه‌ها. تالار هیاهو. یادش آمد حداقل پنج‌سال پیش آن را بسته بودند، تقریباً زمانی که تلویزیون همگانی شد و مردم برای تحریک قوه‌ی تخیل‌شان نیازی به نمایش‌های جنبی نداشتند.

«خوب به این وحشی نگاه کنید، عجیب و غریب‌ترین معلولیت...»

ادی به ورودی تالار زل زد. به افراد عجیب و غریبی برخورد. جالی جین که بیش از پانصد پوند وزن داشت، به دو نفر احتیاج داشت تا او را از پله‌ها بالا ببرند. خواهرهای دوقلوی به هم چسبیده‌ای که یک ستون فقرات داشتند و ساز می‌زدند. مردانی که شمشیر می‌بلعیدند، زن‌هایی با ریش، و دو برادر هندی که آن‌ها را در نفت خوابانده بودند و پوستشان نفت را جذب کرده بود و مثل لاستیک شده بود، طوری که توده توده از اندامشان آویزان بود.

در کودکی، دل ادی، برای گروه نمایش جنبی می‌سوخت. مجبور بودند در حالی که مشتری‌ها از کنارشان عبور می‌کردند و نگاه و اشاره‌ای می‌کردند، داخل غرفه‌ها یا روی سن و گاهی پشت نرده‌ها بنشینند. یک جارچی این نابه‌تجاری را تبلیغ می‌کرد و صدایی که ادی الان می‌شنید، صدای آن جارچی بود.

«فقط گردش مخوف سرنوشت می‌تواند انسانی را در این شرایط رقت‌بار قرار دهد! ما او را از دورترین نقاط جهان، برای مشاهده‌ی شما آورده‌ایم...»  
ادی وارد سالن عمومی تاریک شد. صدا بلندتر شد.  
«روح دردمند او از تپاهی طبیعت رنج برده است...»  
صدا از طرف دیگر صحنه می‌آمد.  
«فقط در این‌جا می‌توانید این قدر به عجیب‌ترین موجودات دنیا نزدیک شوید...»

ادی پرده را کنار زد.

«از دیدن غیرعادی‌ترین‌ها لذت...»

صدای جارچی محو شد و ادی با ناباوری قدمی به عقب برداشت.  
آن‌جا، بر صندلی، در صحنه، مرد میان‌سالی نشسته بود، تنها، با شانه‌های کم‌عرض، خمیده، و از کمر به بالا برهنه. شکمش بزرگ‌ریندش افتاده بود. موهایش کاملاً کوتاه بود. لب‌هایش باریک و صورتش دراز و کشیده بود. اگر برای ویژگی خاصی نبود، ادی مدت‌ها پیش او را فراموش کرده بود.  
پوستش آبی رنگ بود.

گفت: «سلام ادوارد، منتظرت بودم.»

## اولین کسی که ادی در بهشت ملاقات می‌کند



مرد آبی همان طور که آرام از صندلی برمی‌خاست، گفت: «ترس... ترس...»  
صدایش آرامش‌بخش بود. ولی ادی فقط توانست خیره شود. به سختی  
این مرد را شناخته بود. چرا حالا او را می‌دید؟ یکی از آن چهره‌هایی بود که  
به خوابت می‌آیند و صبح روز بعد می‌گویی: «فکرش را نمی‌کنی دیشب کی  
را خواب دیدم!»

«بدنت مثل بدن یک کودک شده، درست است؟»  
ادی سر تکان داد.

«برای این است که وقتی مرا می‌شناختی، بچه بودی. با همان احساساتی  
که داشتی شروع می‌کنی.»

ادی فکر کرد: چی را شروع می‌کنم؟

مرد آبی چانه‌اش را بالا برد، پوستش رنگ مسخره‌ای داشت، قره‌قات  
خفا کستری شده. انگشتانش چروکیده بود. بیرون رفت. ادی هم به  
دنبالش. پیرخلوت بود. ساحل خالی از مردم بود. آیا تمام دنیا خالی از  
مردم بود؟

مرد آبی گفت: «چیزی را بگو،» به واگن‌های رولرکوستر دوکوهانه‌ی  
دوردست اشاره کرد. تاز یانه زن. در سال ۱۹۲۰ ساخته شد، قبل از چرخ‌های  
تحت‌سایش، به این معنی که ماشین‌ها نمی‌توانند خیلی سریع دور بزنند. مگر  
این که بخواهی از مسیر خارج شوند: «تاز یانه زن. هنوز هم تندترین سواری روی  
زمین است؟»

ادی به شیء قدیمی پرتلق تلقی که سال‌ها پیش از دور خارج شده بود، نگاه کرد. سرش را به علامت نفی تکان داد.

مرد آبی گفت: «آه، تقریباً فکرش را می‌کردم. این جا چیزی تغییر نمی‌کند. و متأسفانه، اصلاً هم خبری از این نیست که آدم از بالای ابرها نگاهی به زمین بیندازد.»

ادی فکر کرد: این جا؟

مرد آبی طوری لبخند زد که گویی سؤال را شنیده. دستی بر شانه‌ی ادی زد و ادی موج گرما را علی‌رغم هر چیزی که تا آن زمان حس کرده بود، احساس کرد. افکارش مثل جملات سرریز شد.

چطور مزدم؟

مرد آبی گفت: «یک حادثه.»

چند وقت است مرده‌ام؟

«یک دقیقه. یک ساعت. یک هزاره.»

کجا هستم؟

مرد آبی لب‌هایش را جمع کرد، بعد متفکرانه سؤال را تکرار کرد: «کجایی؟» برگشت و دست‌هایش را بلند کرد. ناگهان سواری‌های رویی پیر قدیمی به کار افتادند. چرخ و فلک چرخید. ماشین‌های برقی به هم خوردند، تازیانه‌زن با صدای تلق تلق بالا رفت، و اسب‌های چرخ و فلک پارسی با موسیقی شاد ساز و وریتر بر محور برنجی خود بالا و پایین جهیدند. اقیانوس در برابرشان بود. آسمان رنگ لیمو بود.

مرد آبی پرسید: «فکر می‌کنی کجایی؟ بهشت.»

«نه! ادی سرش را با خشونت تکان داد. نه! مرد آبی متعجب می‌نمود.»

گفت: «نه؟ نمی‌تواند بهشت باشد؟ چرا؟ چون همان جایی است که تو در آن بزرگ شده‌ای؟»

ادی کلمه‌ی «بله» را بی‌صدا با حرکت لب‌هایش ادا کرد.

مرد آبی سر تکان داد: «آه. خوب. مردم اغلب جایی را که در آن به دنیا آمده‌اند، کوچک می‌شمارند. ولی بهشت می‌تواند در ناخوشایندترین نقاط

باشد. و بهشت به تنهایی مراحل بسیاری دارد. این یکی، برای من دومی است. و برای تو اولی.»

ادی را در شهر بازی راهنمایی کرد، از کنار مغازه‌های سیگار برگ فروشی و دکه‌های سوسیس و میخانه‌های بی‌روح گذرانند که آدم‌های ساده لوح سکه‌های پنج سنتی و ده سنتی‌شان را در آن به هدر می‌دادند.

ادی فکر کرد بهشت؟ مسخره است. بخش عمده‌ی زندگی بزرگ‌سالی‌اش را صرف تلاش برای فرار از رویی پیر کرده بود. آن‌جا یک شهر بازی بود، همین. محلی برای جیغ و داد و خیس شدن و خرج کردن دلار برای عروسک‌های کیوی<sup>۱</sup>. فکر این که جایی برای استراحت مقدس باشد، فراتر از تصورش بود.

دوباره سعی کرد حرف بزند، و این دفعه از سینه‌اش خس خس کوتاهی شنید. مرد آبی برگشت.

«صدایت برمی‌گردد. همه‌ی ما این‌ها را گذرانده‌ایم. اول که می‌رسی نمی‌توانی صحبت کنی.»

لبخندی زد: «این کمک می‌کند تا گوش کنی.»

«مرد آبی ناگهان گفت: «در بهشت پنج نفر را ملاقات می‌کنی، هر کدام از ما بنا به دلیلی در زندگی تو بوده‌ایم. شاید آن موقع علتش را نفهمیده باشی، و بهشت برای همین است. برای درک زندگی‌ات روی زمین.»

ادی مات و مبهوت نگاه کرد.

«مردم، بهشت را مثل باغ فردوس تصور می‌کنند. جایی که در آن می‌توانند بر ابرها شناور شوند و در رودخانه‌ها و کوه‌ها و قشاق را به بطالت بگذرانند. ولی این صحنه پردازی‌ها بدون تسلی خاطر، بی‌معنی است.

«بزرگترین هدیه‌ای که خدا می‌تواند به تو بدهد این است: درک آن‌چه در زندگی‌ات گذشته. تا زندگی‌ات برایت توجیه شود. این همان آرامشی است که دنبالش بودی.»

---

۱. Kewpie dolls: نام بازرگانی عروسک تپل و سرخ و سفید

ادی سرفه کرد، سعی کرد صدایش را برگرداند. از ساکت ماندن خسته شده بود.

«ادوارد. من اولین شخص تو هستم. وقتی مُردم، پنج نفر دیگر زندگی مرا روشن کردند و بعد آمدم این جا تا منتظرت بمانم. کنار تو باشم. تا داستانم را که بخشی از داستان تو می شود، به تو بگویم. افراد دیگری هم برای تو وجود دارند. بعضی از آن ها را می شناخته ای، شاید هم بعضی را نمی شناخته ای. ولی همه ی آن ها قبل از مرگشان از مسیر تو گذشته اند و آن را برای همیشه تغییر داده اند.»

ادی با سختی بسیار صدایی از سینه اش بیرون داد.

سرانجام خس خس کنان گفت: «چی.....»

به نظر می رسید صدایش از درون یک پوسته خارج می شود، مثل یک جوجه ی کوچک.

«چی... کشت.....»

مرد آبی صبورانه منتظر ماند.

«چی.... تو را..... کشت؟»

مرد آبی کمی شگفت زده نگاه کرد. بعد لبخندی به ادی زد.

گفت: «تو این کار را کردی.»

## امروز روز تولد ادی است

او هفت ساله است و هدیه اش یک توپ بیس بال جدید است. آن را در دست هایش فشار می دهد و موج قدرت را حس می کند که از دستش بالا می رود. تصور می کند یکی از قهرمانان روی کارت های کلکسیونی کراکر جک<sup>۱</sup> است، یا شاید پرتاب گر بزرگ، والتر جانسون<sup>۲</sup>.

برادرش جو می گوید: «بیندازش. این جا.»

در محل تفریح و بازی می روند، در غرفه ی بازی، جایی که اگر به سه بطری سبز ضربه بزنند، یک نارگیل و یک نی می بری.

جو می گوید: «ادی، یا دوتایی بازی کنیم.»

ادی می ایستد و خود را در استادیوم تصور می کند. توپ را می اندازد. برادرش آرنج هایش را جمع می کند و سرش را می دزدد.

جو فریاد می زند: «خیلی محکم بود!»

ادی فریاد می زند: «تویم! جو، لعنت به تو.»

ادی توپ را تماشا می کند که از پیاده رو گردشگاه تاپ تاپ کنان پایین می رود و می خورد به یک پست نکهبانی داخل یک انبار کوچک پشت چادرهای نمایش جنی و برمی گردد. ادی دنبال توپ می دود. جو هم به دنبالش، زمین می خورند.

ادی می گوید: «دیدیش؟»

«ام... ام...»

صدای کوبنده ای صحبت شان را قطع می کند. پرده ی یکی از چادرها باز می شود. ادی و جو نگاه می کنند. زنی بی اندازه چاق و مردی بدون پیراهن با موهایی مایل به قرمز که کل بدنش را پوشانده، آن جایند. عجیب الخلقه های نمایش عجیب الخلقه ها.

---

1. Cracker Jack    2. Walter Johnson

بچه‌ها در جای خود می‌خکوب می‌شوند.

مرد پُرمو با یوزخند می‌گوید: «شما عاقل نماها این جا چه کار می‌کنید؟ دنبال دردسر می‌گردید؟»

لب جو می‌لرزد. می‌زند زیر گریه. می‌پرد و می‌گریزد. دست‌هایش دیوانه‌وار بالا و پایین می‌رود. ادی هم بلند می‌شود، بعد توپش را جلو یک خرک نجاری می‌بند. همان طور که چشمش به مرد بدون پیراهن است، آرام به طرف توپ می‌رود. زیر لب می‌گوید: «این مال من است»، توپ را برمی‌دارد و دنبال برادرش می‌دود.





«ادی با صدای خفه‌ای گفت: «گوش کن، آقا. من هیچ وقت شما را نکشتم، خوب؟ حتی شما را نمی‌شناسم.»

مرد آبی بر نیمکتی نشست. لیخندی زد، انگار سعی داشت برای مهمان محیط راحتی فراهم کند. ادی با حالت دفاعی، ایستاده ماند.

مرد آبی گفت: «بگذار با اسم واقعی‌ام شروع کنم. مرا به اسم یوزف کورولزشیک<sup>۱</sup> غسل تعمید دادند. پسر خیاطی در یک روستای کوچک لهستان. سال ۱۸۹۴ به آمریکا آمدیم. هنوز بچه بودم. مادرم مرا بالای نرده‌ی کشتی نگه داشته بود و این اولین خاطره‌ی دوران کودکی من است، مادرم مرا در نسیم دنیای نو تاب می‌داد.

«مثل اکثر مهاجران، پول نداشتیم. روی تشکی در آشپزخانه‌ی عمومی می‌خوابیدیم. پدرم مجبور شد در کارگاهی ییگاری کند، روی کت‌ها دکمه می‌دوخت. وقتی ده ساله شدم مرا از مدرسه بیرون آورد و همان جا با او مشغول کار شدم.»

ادی صورت آبله‌رو، لب‌های نازک و سینه‌ی گودافتاده‌ی مرد آبی را نگاه کرد. فکر کرد چرا این چیزها را به من می‌گوید؟

«ذاتاً بچه‌ای عصبی بودم و صدای کارگاه وضع را بدتر می‌کرد. خیلی کوچک‌تر از آن بودم که آن جا باشم، بین آن همه مرد که فحش می‌دادند و غر می‌زدند.»

«هر وقت سرکارگر نزدیک می‌شد، پدرم به من می‌گفت پایین را نگاه کن. کاری نکن توجهش به تو جلب شود. اما یک بار، سکندری خوردم و کیسه‌ی دکمه‌ها افتاد و دکمه‌ها روی زمین پخش شدند. سرکارگر فریاد زد که

---

1. Joseph Corvelzchik

من به درد نخورم، یک بچه‌ی به درد نخور، و باید بروم. هنوز آن لحظه جلو چشمم است. پدرم مثل یک گدای خیابانی به او التماس می‌کرد. سرکارگر بینی‌اش را با پشت دست پاک کرد و با تحقیر نگاهش کرد. حس کردم معده‌ام از درد به هم می‌پیچد. بعد چیز خیزی روی پایم حس کردم. سرم را پایین انداختم سرکارگر به شلوار لک شده‌ام اشاره کرد و خندید و کارگران دیگر هم خندیدند.

«بعد از آن، پدرم از حرف زدن با من اجتناب کرد. حس می‌کرد سرافکنده‌اش کرده‌ام و فکر می‌کنم در دنیای او، این کار را کرده بودم. ولی پدرها می‌توانند پسرشان را نابود کنند، و من، به نوعی، بعد از آن نابود شدم. بچه‌ای عصبی بودم، بزرگ که شدم، جوان عصبی‌ای بودم. از همه بدتر این که شب‌ها، خودم را خیس می‌کردم. صبح‌ها ملحفه‌های لک شده را یواشکی به دستشویی می‌بردم و می‌شستم. یک روز بالا را نگاه کردم و پدرم را دیدم. ملحفه‌های کثیف را دید، بعد با چشم‌هایی که هرگز فراموش نمی‌کنم، نگاه خصمانه‌ای به من انداخت، انگار آرزو می‌کرد می‌توانست رشته‌ای را که ما را به هم مربوط می‌کرد پاره کند.»

مرد آبی مکث کرد. پوستش که به نظر می‌رسید در مایع آبی رنگی خیس خورده، دور کمر بندش در چند لایه چربی کوچک، تاخورده بود. ادی نمی‌توانست به او نگاه نکند.

گفت: «ادوارد، من از اول عجیب‌الخلقه نبودم. آن زمان پزشکی نسبتاً ابتدایی بود. دنبال چیزی برای اعصابم، پیش یک داروخانه‌دار رفتم. او یک بطری نترات نقره به من داد و گفت آن را با آب مخلوط کنم و هر شب بخورم. نترات نقره. بعدها معلوم شد سم است. ولی تنها چیزی بود که داشتم. وقتی مؤثر نبود، فکر می‌کردم کم خورده‌ام، پس بیشتر می‌خوردم. دو قلب قورت می‌دادم و بعضی وقت‌ها سه قلب، بدون آب. کمی بعد، مردم با تعجب نگاهم می‌کردند. پوستم داشت خاکستری می‌شد.»

«سرافکنده و پریشان بودم. باز بیشتر نترات نقره می‌خوردم، تا زمانی که پوستم از خاکستری به آبی تبدیل شد، یکی از عوارض جانبی این سم.»

مرد آبی مکث کرد. صدایش پایین آمد: «از کارخانه اخراجم کردند سرکارگر گفت کارگران دیگر را می ترسانم. بدون کار، چه می خوردم؟ کجا زندگی می کردم؟»

«میکده ای پیدا کردم، جایی تاریک که می توانستم زیر یک کلاه و کت پنهان شوم. شبی، گروهی از مردان کارناوال آن جا بودند. سیگار برگ می کشیدند. می خندیدند. یکی از آنها که مردی نسبتاً ریزنقش با یک پای چوبی بود، مدام به من نگاه می کرد. بالاخره نزدیک آمد.»

«آخر شب، موافقت کردم به کارناوال شان ملحق شوم. و زندگی ام به صورت یک کالا شروع شد.»

ادی نگاه تسلیم مرد آبی را از نظر گذراند. اغلب فکر می کرد گروه نمایش جنبی از کجا می آیند. فکر کرد هر کدام از آنها داستان حتماً غم انگیزی دارند.

«ادوارد، اعضای کارناوال اسم هایی رویم گذاشتند. بعضی وقت ها مرد آبی قطب شمال بودم، یا مرد آبی الجزایر، یا مرد آبی زلاتنوو. البته، به هیچ کدام از این جاها نرفته بودم، ولی خارجی به نظر آمدن خوشایند بود، حتی اگر فقط روی یک پلاکارد نوشته شده باشد. نمایش ساده بود. نیمه برهنه در صحنه می نشستم، مردم از کنارم می گذشتند و جارچی به آنها می گفت من چقدر رقت بارم. این طوری چند سکه ای گیر می آوردم. یک بار مدیر برنامه مرا بهترین عجب الخلفه ی طویله اش نامید، و با آن که غم انگیز به نظر می رسد، باعث غرورم شد. مطرود که باشی، حتی سنگی که به طرفت می اندازند، می تواند دلت را شاد کند.»

«یک زمستان، به این بندر آمدم. روی پیر. آنها نمایشی جنبی به نام همشهریان عجیب ترتیب داده بودند. ماندن در یک جا و فرار از گاری های اسبی پرتکان زندگی کارناوال را دوست داشتم.»

«این جا خانه ی من شد. در اتاقی بالای یک دکه ی سوسیس فروشی زندگی می کردم. شب ها با دیگر کارگران نمایش جنبی، ورق بازی می کردم، با حلبی سازها، بعضی وقت ها حتی با پدرت. صبح های زود، اگر پیراهن بلند می پوشیدم و سرم را در یک حوله می پیچیدم، می توانستم بدون ترساندن

مردم در امتداد ساحل قدم بزنم. ظاهراً مهم نیست، ولی برای من، آزادی ای بود که قبلاً نشناخته بودم.»  
مکث کرد. به ادی نگاه کرد.  
«می فهمی چرا این جایم؟ این بهشت تو نیست، مال من است.»

☞ نقل یک داستان، از دو زاویه دید متفاوت.

صبح یکشنبه ای بارانی در ماه جولای، اواخر دهه ی ۱۹۲۰ را تصور کنید. ادی و دوستانش توپ بیس بالی را که او نزدیک یک سال پیش برای تولدش کادو گرفته بود، این طرف و آن طرف می اندازند. لحظه ای را تصور کنید که توپ از بالای سر ادی پرواز می کند و توی خیابان می افتد. ادی، با شلوار زرد قهوه ای و کلاه پشمی، توپ را دنبال می کند و جلوی یک اتومبیل می دود. یک فورد مدل A. تایرهای ماشین روی زمین کشیده می شود، ویراژ می دهد و درست از کنار او می گذرد. ادی از ترس می لرزد، نفسی بیرون می دهد، توپ را برمی دارد و به طرف دوستانش می رود. بازی زود تمام می شود و بچه ها برای بازی با ماشین حفاری اری<sup>۱</sup> به طرف دالان می روند. ماشینی با مکانیزم چنگکی که اسباب بازی های کوچک را برمی دارد.

حالا همان داستان را از زاویه ی دیگری می گویم. مردی پشت اتومبیل فورد مدل A نشسته، برای تمرین رانندگی آن را از دوستش قرض کرده. جاده از باران صبحگاهی خیس است. ناگهان، یک توپ بیس بال به خیابان پرت می شود، و پسری دنبالش می دود. راننده محکم روی ترمز می زند و فرمان را می گرداند. اتومبیل سر می خورد، و لاستیک ها روی زمین کشیده می شود.

مرد به شکلی کنترل را دوباره به دست می آورد، و مدل A به حرکت ادامه می دهد و کودکی در آینه ی جلو محو می شود. ولی بدن مرد هنوز تحت تأثیر این فکر است که فاجعه چقدر نزدیک بود. شوک آدرنالین، قلبش را به تپش شدیدی وامی دارد. این قلب، قلبی قوی نیست و تپش، آن را تحلیل

1. Errie Digger

می برد. مرد احساس سرگیجه می کند و در یک لحظه سرش می افتد. اتومبیلش تقریباً به اتومبیل دیگری می خورد. راننده‌ی دوم بوق می زند، مرد دوباره تغییر جهت می دهد. فرمان را می چرخاند، روی پدال ترمز می زند. در طول خیابان سُر می خورد، بعد به یک کوچه می پیچد. ماشین آن قدر می رود تا با پشت تراکتوری پارک شده برخورد می کند. صدای تصادفی کوچک. چراغ‌های جلو خرد می شود. تصادف، مرد را به فرمان می گوید. پیشانی‌اش خونریزی می کند. از فوردمدل A بیرون می آید، خسارت را می بیند، بعد روی سنگفرش خیس، نقش زمین می شود. بازویش تیر می کشد. سینه‌اش آسیب دیده. صبح یکشنبه است. کوچه خالی است. همان جا جلوی ماشین، روی زمین باقی می ماند، کسی او را نمی بیند. خون سرخ‌رگ‌های کروئرنقلیش دیگر جریان ندارد. یک ساعت می گذرد. پلیسی پیدایش می کند. پزشک قانونی او را مرده اعلام می کند. علت مرگ حمله قلبی ذکر شده. قوم و خویشی ندارد.

یک داستان را از دو زاویه‌ی دید متفاوت دیدید. همان روز است، همان لحظه، ولی یک طرف، در یک گذرگاه، با پسر کوچکی که شلوار زرد قهوه‌ای پوشیده و سکه‌ها را داخل ماشین حفاری اری می اندازد، با خوشحالی تمام می شود، و طرف دیگر، در یکی از سردخانه‌های شهر، جایی که کارگر سردخانه، از دیدن پوستِ آبی آخرین جنازه، در شگفت است و کارگر دیگر را صدا می کند، به طرز بدی پایان می پذیرد.

مرد آبی زمزمه می کند: «می بینی؟» داستان را از دیدگاه خودش به پایان

می رساند: «پسر کوچک؟»

ادی به خود می لرزد.

زمزمه می کند: «آه، نه.»

## امروز روز تولد ادی است

هشت ساله است. لب یک کاناپه‌ی چهارخانه، عصبانی و دست به سینه نشسته است. مادرش روی پاهایش خم شده و بند کفش‌هایش را می‌بندد. پدرش جلوی آینه، کراواتش را مرتب می‌کند.

ادی می‌گوید: «نمی‌خواهم بروم.»

مادرش بدون این که به بالا نگاه کند، می‌گوید: «می‌دانم، ولی مجبوریم. گاهی که اتفاق غم‌انگیزی می‌افتد، آدم مجبور است کارهایی بکند.»

«ولی روز تولدم است.»

ادی ماتم زده به آن طرف اتاق نگاه می‌کند. به مجموعه‌ی بازی ساختمان‌ساز در یک گوشه، و توده‌ای تیر آهن فلزی اسباب‌بازی و سه ناچرخ لاستیکی کوچک. ادی یک کامیون درست کرده. در ساختن اشیا وارد است. امیدوار بود در جشن تولدش آن را به دوستانش نشان دهد. اما باید لباس بپوشند و جایی بروند. فکر کرد، عادلانه نیست.

برادرش جو با شلوار پشمی و پاپیون، با دستکش بیس‌بال در دست چپش داخل می‌شود. آن را محکم تکان می‌دهد. برای ادی شکلک درمی‌آورد.

جو می‌گوید: «این‌ها کفش‌های من بوده‌اند، کفش‌های نوم بهتر است.»

ادی چهره‌اش را درهم می‌کشد. از ایزن پوشیدن لباس کهنه‌های جو، متفقر است.

مادرش می‌گوید: «این قدر تکان نخور.»

ادی می‌نالد: «اذیت می‌کند.»

پدرش فریاد می‌زنند: «بس است!» چشم غره‌ای به ادی می‌رود. ادی ساکت می‌شود.

در قبرستان، ادی به سختی اهالی پیر را باز می‌شناسد. مردهایی که معمولاً دستارهای زرد طلایی و قرمز می‌گذاشتند، حالا، مثل پدرش کت و شلوار مشکی

پوشیده‌اند. ظاهراً زن‌ها همان لباس مشکی‌های همیشگی را به تن دارند؛ بعضی از آن‌ها صورتشان را با تور پوشانده‌اند.

ادی مردی را نگاه می‌کند که خاک درون سوراخ می‌ریزد. مرد چیزهایی درباره‌ی خاکستر می‌گوید. ادی دست مادرش را می‌گیرد و به خاطر نور خورشید، چشمانش را درهم می‌کشد. می‌داند که باید غمگین باشد، ولی پنهانی اعداد را از یک می‌شمارد، با آرزوی این که وقتی به عدد هزار می‌رسد، تولدش را به او پس بدهند.



## درس اول



ادی التماس کرد: «آقا، خواهش می‌کنم... نمی‌دانستم. باور کنید... خدایا کمک کن، نمی‌دانستم.»

مرد آبی سر تکان داد: «از کجا می‌دانستی؟ خیلی کوچک بودی.»

ادی عقب رفت. تنش را صاف کرد. انگار برای دعوا آماده می‌شد.

گفت: «ولی حالا باید جبران کنم.»

«جبران؟»

«گناهم را. برای همین این جایم. درست است؟ عدالت؟»

مرد آبی لیغند زد: «نه، ادوارد. تو این جایی تا به تو چیزی یاد بدهم.

همه‌ی کسانی که این جا می‌بینی، برای یاد دادن به تو چیزی دارند.»

ادی مشکوک بود. مشت‌هایش گره شده بود.

گفت: «چی؟»

«این که هیچ چیز تصادفی نیست. ما همه به هم وصلیم. نمی‌توانی یک

زندگی را از زندگی دیگر جدا کنی، همان طور که نمی‌توانی نسیمی را از باد

جدا کنی.»

ادی سرش را تکان داد: «ما توپ بازی می‌کردیم. حماقت من

بود که آن‌طور بیرون دویدم. چرا باید به خاطر من می‌مردی؟

عادلا نه نیست.»

مرد آبی دستش را جلو گرفت. گفت: «عدالت، زندگی و مرگ را تعیین

نمی‌کند. اگر این‌طور بود، هیچ آدم خوبی جوانمرگ نمی‌شد.»



کف دستش را بالا برد و ناگهان در یک قبرستان، پشت گروه کوچکی از عزاداران بودند. کشیشی کنار قبر انجیل می خواند. ادی صورتها را نمی دید، فقط پشت کلاهها و لباسها و کتها را می دید.

مرد آبی گفت: «خاک سپاری من، به عزاداران نگاه کن. بعضی شان حتی مرا خوب نمی شناختند، ولی آمده بودند. چرا؟ هرگز پرسیده ای وقتی دیگران می میرند چرا مردم جمع می شوند؟ چرا احساس می کنند باید این کار را بکنند؟»

«برای این که جان آدمیزاد، در عمق وجودش می داند که همه ی زندگیها همدیگر را قطع می کنند. این که مرگ فقط یکی را نمی برد، وقتی مرگ کسی را می برد، شخص دیگری را نمی برد. در فاصله ی کوتاه بین برده شدن و برده نشدن، زندگی خیلیها عوض می شود.»

«می گویی باید تو به جای من می مردی. ولی در طول زندگی ام روی زمین، انسانهایی هم به جای من مرده اند. هر روز این اتفاق می افتد. وقتی صاعقه یک دقیقه بعد از رفتن تو می زند، یا هواپیمایی سقوط می کند که ممکن بود تو در آن باشی. وقتی همکاری مریض می شود و تو نمی شوی. فکر می کنیم این چیزها تصادفی است. ولی برای همه شان تعادل وجود دارد. یکی می پز مرد؛ دیگری رشد و نمو می کند. تولد و مرگ بخشی از یک کل است.»

«به همین خاطر است که به سمت کودکان...» به طرف عزاداران برگشت:  
«و مراسم خاک سپاری کشیده می شویم.»

ادی دوباره به جمعیت اطراف قبر نگاه کرد. فکر کرد آیا خودش خاک سپاری داشته؟ آیا کسی به مراسم آمده؟ دید که کشیش انجیل می خواند و عزاداران سرشان را پایین آوردند. این روزی بود که مرد آبی به خاک سپرده شد. سالها پیش. ادی آنجا بود. پسر کوچکی که در مراسم وول می خورد، بی خبر از نقش خودش در آن.

ادی زمزمه کرد: «هنوز نمی فهمم، مرگ تو چه حسنی داشت؟»

مرد آبی پاسخ داد: «تو زندگی کردی.»

«ولی ما خیلی کم هم را می شناختیم. می توانستم یک غریبه باشم.»

مرد آبی دست‌هایش را روی شانه‌های ادی گذاشت. ادی حس گرم و ذوب‌کننده‌ای را احساس کرد.  
مرد آبی گفت: «غریبه‌ها، خانواده‌ای اند که هنوز با آن‌ها آشنا نشده‌ای.»

«مرد آبی با گفتن این حرف ادی را به طرف خود کشید. یک آن، ادی احساس کرد همه‌ی چیزهایی که مرد آبی در زندگی‌اش حس کرده، به درونش هجوم می‌برد، در تنش شناسایی کند، بی‌کسی، شرم، عصبیت، حمله‌ی قلبی، مثل کشویی که بسته می‌شود، به طرف ادی لغزید.»

مرد آبی در گوشش زمزمه کرد: «دارم می‌روم، این مرحله از بهشت برای من تمام شده، ولی افراد دیگری هستن که ملاقات کنی.»

ادی خود را عقب کشید: «صبر کن، فقط یک چیز را به من بگو. دختر کوچک را نجات دادم؟ در پیر او را نجات دادم؟»  
مرد آبی جواب نداد. ادی مانند: «پس مرگم، درست مثل زندگی‌ام به هدر رفت.»

مرد آبی گفت: «هیچ عمری هدر نمی‌رود، تنها زمانی که هدر می‌دهیم، زمانی است که فکر می‌کنیم تنهایم.»

به سمت قبر عقب رفت و لبخند زد. وقتی این کار را کرد، پوستش دوست‌داشتنی‌ترین رنگ کاراملی را یافت. نرم و بی‌عیب. ادی با خود فکر کرد، بی‌نقص‌ترین پوستی است که تا آن موقع دیده.

فریاد زد: «صبر کن!» ولی ناگهان به هوا رفت، دور از قبرستان، در پرواز بالای اقیانوس خاکستری بزرگ. پایین پایش، بام‌های رویی پیرقدیمی، منارها، برج‌های کوچک و پرچم‌های افراشته در نسیم را دید.  
بعد همه چیز رفته بود.

### یکشنبه، ۳ بعد از ظهر

در رویی پیر جمعیت ساکت، دور بقایای سقوط آزاد فردی ایستاده بود. زنان سال خورده گلویشان را گرفتند. مادران، بچه‌ها را دور کردند. چند مرد تنومند با زیرپیراهن‌های رکابی جلو آمدند، انگار آن‌چه آن‌جا بود، به آن‌ها مربوط می‌شد، اما وقتی رسیدند، ناتوان، فقط نگاه کردند. خورشید پایین آمده بود، سایه‌ها بلندتر شده بود و این باعث شده بود دست‌هایشان را انگار سلام نظامی می‌دهند، سایبان چشم‌ها کنند.

مردم زمزمه کردند: چقدر بد است؟ از پشت مردم، دومینگز وسط پرید، صورتش سرخ بود، بلوز تعمیرکاری‌اش خیس عرق بود. جسد را دید. سرش را گرفت و نالید: «آه، نه، نه، ادی». کارگران امنیتی رسیدند. مردم را عقب زدند. ولی بعد، آن‌ها هم، ناتوان و دست به کمر، منتظر آمبولانس شدند. طوری بود که انگار همه‌ی آن‌ها - مادران، پدران و کودکان با فتجان‌های بزرگ لیمونادشان - آن قدر گیج بودند که نمی‌دانستند نگاه کنند یا بروند. مرگ در یک قدمی‌شان بود همراه با آهنگ کارناوال که از بلندگوهای شهر بازی پخش می‌شد.

چقدر بد است؟ آژیرها به صدا درآمد. مردان اوتیفرم پوش رسیدند. نوار زردی دور تا دور آن‌جا کشیدند. دکه‌های دالان درهای نرده‌ای خود را پایین کشیدند. سواری‌ها به مدت نامعلومی تعطیل شد. خبر اتفاق بد در ساحل پخش شد. و نزدیک غروب، رویی پیر خالی بود.

## امروز روز تولد ادی است

ادی از اتاق خوابش، حتی با در بسته، می‌تواند بوی صبحانه‌ای را که مادرش با فلفل سبز و پیازهای شیرین قرمز می‌پزد، حس کند. بوی تند و چوب مانندی که عاشقش است.

مادرش از آشپزخانه داد می‌زند: «دادی‌ای! کجایی؟ همه این‌جا پیدا!»  
از تخت بیرون می‌پرد و کتاب مصور را کنار می‌گذارد. امروز ۱۷ ساله است، برای این کارها دیگر بزرگ شده، ولی هنوز از فکر قهرمانان جالبی مثل فانتوم، که با آدم‌های بد می‌جنگند و دنیا را نجات می‌دهند، لذت می‌برد. کلکسیونش را به بستگان رومانیایی داده، آن‌ها سن رفتن به مدرسه را دارند، و چند ماه پیش به آمریکا آمده‌اند. خانواده‌ی ادی برای پیشواز به اسکله رفت و آن‌ها را به اتفاق خواب مشترک ادی و جو بردند. بستگانش انگلیسی نمی‌دانند، اما کتاب‌های مصور را دوست دارند. به هر حال، این به ادی بهانه‌ای می‌دهد که کتاب‌ها را پیش خودش نگاه دارد.

مادر در اتاق راه می‌رود و داد می‌زند: «پسرِ تولدی آن جاست.» ادی پیراهن سفید یقه‌دکمه دار می‌پوشد و کراوات آبی می‌زند، که گردن عضلانی‌اش را فشار می‌دهد. صدای سلام و برخورد گیلان‌های آبدو مهمانان، خانواده، دوستان، و کارگران بندر به گوش می‌رسد. پدر ادی در بیک گوشه، با ابر کوچکی از دود سیگار برگ، ورق بازی می‌کند.

جو داد می‌زند: «هی، مامان، حدس بزن چی شده؟ ادی دیشب با یک دختر ملاقات کرده.»

«اوه. جدا؟»

ادی هجوم خون را احساس می‌کند.

«بله، گفت می‌خواهد با او ازدواج کند.»

ادی به جو گفت: «دهانت را ببند!»

جو اعتنا نمی‌کند: «آره، با چشم‌های چپ آمد توی اتاق و گفت: 'جوه، دختری  
 را دیدم که می‌خواهم با او ازدواج کنم!'»  
 ادی برآشفته می‌شود: «گفتم ببند!»  
 یکی می‌پرسد: «اسمش چی است ادی؟»  
 «کلیسا می‌رود؟»  
 ادی به طرف برادرش می‌رود و به بازویش می‌زند.  
 «آخ خ!»  
 «ادی!»  
 «گفتم دهانت را ببند!»  
 از دهان جو می‌پرد: «در ستارد<sup>1</sup> با او رقصیده...»  
 چک!  
 «آخ خ!»  
 «خفه شو!»  
 «ادی! بس کن!»

حالا حتی بستگان رومانیایی هم نگاه می‌کنند - دعوا را می‌فهمید - همان وقت  
 دو برادر همدیگر را می‌گیرند و کتک می‌زنند. به طرف کاناپه می‌روند. تا این که پدر  
 ادی سیگار برگش را پایین می‌گذارد و فریاد می‌زند.  
 «قبل از این که هر دو تان را بزتم، تماشا کنید.»  
 برادرها جدا می‌شوند، نفس نفس می‌زنند و چپ چپ نگاه می‌کنند. بعضی  
 از اقوام مس‌تر لبخند می‌زنند. یکی از خاله‌ها زمزمه می‌کند: «حتماً خیلی  
 دوستش دارد.»

بعد، پس از خوردن استیک مخصوص و فوت کردن شمع‌ها و رفتن مهمان‌ها به  
 خانه‌هایشان، مادر ادی رادیو را روشن می‌کند. خبرها راجع به جنگ در اروپا است.  
 پدر ادی چیزی راجع به الوار و میم می‌گوید که اگر وضع بدتر شود تهیه‌اش  
 مشکل می‌شود، و این طوری نگهداری از شهربازی تقریباً غیرممکن است.  
 مادر می‌گوید: «چه اخبار وحشتناکی، آن هم روز تولد.»

1. Stard

مادر پیچ رادیو را می چرخاند تا آن جعبه‌ی کوچک، موسیقی پخش می‌کند، یک ارکستر، آهنگ رقص سوینگ را می‌نوازد، لبخندی می‌زند و زیرلب زمزمه می‌کند. به طرف ادی می‌رود که توی صندلی قوز کرده. آخرین تکه‌های کیک را یکی یکی برمی‌دارد، مادر پیش‌بندش را درمی‌آورد، روی صندلی می‌گذارد، دست‌های ادی را می‌گیرد و بلندش می‌کند.

می‌گوید: «نشان بده با دوست جدیدت چطور رقصیدی.»  
«اوه، مامان!»

«بیا.»

ادی طوری می‌ایستد که انگار او را برای اعدام می‌برند. برادرش پوزخند می‌زند. ولی مادر با صورت زیبا و گردش به زمزمه ادامه می‌دهد و عقب و جلو می‌رود تا این که ادی برای رقص با او قدم برمی‌دارد.

با آهنگ می‌خواند: «دادادا،... وقتی تو با منی... دادادا... ستاره‌ها، و ماه...  
دا... دا... در ژوئن...»

دور اتاق نشیمن حرکت می‌کند تا ادی می‌ایستد و می‌خندد. حالا دست کم شش اینچی از مادرش بلندتر است، ولی مادر به راحتی او را می‌چرخاند. زمزمه می‌کند: «پس، این دختر را دوست داری؟»  
ادی یک قدم عقب می‌افتد.

می‌گوید: «خوب است، برایت خوشحالم.»

میز را دور می‌زنند، مادر ادی، جو را می‌گیرد و بلندش می‌کند.

می‌گوید: «حالا شما دو تا می‌رقصید؟»

«با او؟»

«مامان!»

ولی اصرار می‌کند و آن‌ها نرم می‌شوند، و کمی بعد جو و ادی می‌خندند و به هم می‌خورند. دست در دست هم دارند و در دایره‌های بزرگ بالا و پایین می‌چهند. برای دلخوشی مادرشان همراه با آهنگ کلارینت که ارکستر راکبندی می‌کند، دور میز می‌چرخند و می‌چرخند و بستگان رومانیایی دست می‌زنند و آخرین لایه‌های نازک استیک کباب شده در حال و هوای مهمانی خشک می‌شود.

## دومین نفری که ادی در بهشت ملاقات می‌کند



ادی حس کرد پاهایش با زمین تماس پیدا می‌کند. آسمان دوباره تغییر می‌کرد، از لاجوردی به خاکستری زغالی، و حالا ادی در احاطه‌ی درخت‌های افتاده و آوار میاه بود. دست‌ها، شانه‌ها، ران‌ها و ماهیچه‌ی پشت پاهایش را گرفت. احساس کرد قوی‌تر از قبل است. ولی وقتی سعی کرد انگشت‌های پایش را لمس کند، نتوانست، انعطاف‌پذیری‌اش از بین رفته بود. دیگر قابلیت کششی کودکانه نداشت، هر عضله‌اش به مفتی سیم پیانو بود.

به زمین بی‌جان اطراف نگاه کرد. روی تپه‌ای نزدیک گاری شکسته‌ای، استخوان‌های پوسیده‌ی حیوانی به چشم می‌خورد. ادی حس کرد باد گرمی به صورتش می‌خورد. آسمان زرد آتشین شد. ادی، یک بار دیگر دوید.

حالا طور متفاوتی می‌دوید. با قدم‌های استوار و سنجیده‌ی یک سرباز. صدای رعد - یا چیزی شبیه رعد، انفجار و یا ترکیدن بمب به گوشش خورد. به طور غریزی، با شکم روی زمین خوابید، و با مساعد هایش خود را جلو کشید. آسمان باز شد و باران بارید، رگباری شدید، نسبتاً قهوه‌ای. سرش را پایین آورد و در امتداد گل و لای خزید. آب کثیفی را که اطراف لب‌هایش جمع شده بود، تف کرد.

بالاخره حس کرد سرش به جسم محکمی خورد. تفنگی را در زمین فرو کرده بودند. کلاهخودی بالایش بود و چندین پلاک سربازی از دسته‌ی آن

آویزان بود. در باران پلک زد، پلاک‌ها را با انگشت لمس کرد و بعد هیجان زده به سمت یک دیوار مجوف از ساقه‌های چسبناک خزید که از یک درخت کلفت انجیر هندی آویزان بود. در تاریکی‌شان شیرجه رفت. زانوهایش را جمع کرد. سعی کرد نفسش را حبس کند. ترس او را پیدا کرده بود، حتی در بهشت. اسم روی پلاک‌ها مال او بود.

«جوان‌ها به جنگ می‌روند. گاهی به اجبار، گاهی به میل خود. همیشه، احساس می‌کنند وظیفه‌شان است. این موضوع از داستان‌های غم‌انگیز و چندلایه‌ی زندگی می‌آید. قرن‌ها، بشر شجاعت را با برداشتن سلاح، و بزدلی را با زمین گذاشتن سلاح یکی گرفته است. وقتی کشورش وارد جنگ شد، ادی صبحی بارانی از خواب برخاست. اصلاح کرد. موهایش را به عقب شانه زد. و برای خدمت نظام ثبت نام کرد. دیگران جنگیده بودند. او هم می‌جنگید. مادرش نمی‌خواست او برود. پدرش، وقتی خبردار شد، می‌گاری روشن کرد و دودش را آرام بیرون داد.

تنها چیزی که پرسید این بود: «کی؟»

ادی که هرگز با یک تفنگ واقعی شلیک نکرده بود، در دالان شلیک رویی پیرنمرین کرد. یک سکه‌ی پنج سنتی می‌دادی و ماشین فرفری می‌کرد، ماشه را می‌فشردی و به پلاک‌های فلزی روی عکس‌های حیوانات جنگلی، شیر یا زرافه، شلیک می‌کردی. ادی هر بعد از ظهر، بعد از کار انداختن اهرم‌های ترمز در راه آهن مینیاتوری آدم کوچولوها، به آن‌جا می‌رفت. رویی پیر چند وسیله‌ی جدید کوچکتز اضافه کرده بود، چون رولر کویستر بعد از رکود اقتصادی آمریکا، خیلی گران شده بود. راه آهن مینیاتوری خیلی شبیه رولر کویستر بود، واگن‌های قطار به بلندی ران یک آدم بالغ بود. ادی، قبل از ثبت نام، مدتی کار کرده بود تا کمی پول برای تحصیل در مهندسی پس انداز کند. هدفش این بود، می‌خواست بسازد، حتی اگر برادرش جو مدام می‌گفت: «ول کن ادی، تو آن قدرها باهوش نیستی.»



ولی با شروع جنگ، کاسبی پیرافت کرد. اکثر مشتری‌های ادی حالا زنان تنها به همراه بچه‌هاشان بودند. پدرشان به جنگ رفته بود. گاهی بچه‌ها از ادی می‌خواستند آن‌ها را بالای سرش بلند کند. وقتی این کار را می‌کرد، لبخندهای غمگین مادرشان را می‌دید. می‌دانست بالا بردن بچه درست بوده، اما دست‌های درستی بچه را بالا نبرده است.

کمی بعد ادی فکر کرد باید به مردان دور ببیند. زندگی‌اش با روغن کاری چرخ‌ها و کار انداختن اهرم‌های ترمز تمام شده بود. جنگ او را به مردانگی فرا می‌خواند. شاید کسی هم دلتگش می‌شد.

یکی از شب‌های آخر، ادی روی یک تفنگ کوچک خم شده بود. با تمرکز کامل شلیک می‌کرد. پنگ! پنگ! سعی کرد شلیک واقعی به دشمن را تصور کند. پنگ! وقتی به آن‌ها شلیک می‌کرد، آیا صدایی درمی‌آوردند - پنگ! یا فقط می‌افتادند، مثل شیرها و زرافه‌ها؟  
پنگ! پنگ!

«هی، تو پسر، برای کشتن تمرین می‌کنی؟»

میکی شیا پشت ادی ایستاده بود. موهایش به رنگ بستنی وایلی فرانسوی بود، خیس عرق بود و صورتش از زهرماری که خورده بود، قرمز بود. ادی شانه انداخت و به شلیک ادامه داد، پنگ! خورد به هدف. پنگ! یکی دیگر. میکی هوم کرد.

ادی دلش می‌خواست میکی از آن جا برود و بگذارد او به کارش برسد. می‌توانست پیرمرد مست را پشت سرش حس کند. می‌توانست نفس سنگینش را بشنود، فش فش بینی به داخل و خارج، مثل لاستیک دوچرخه‌ای که با تلمبه باد شده است.

ادی به شلیک ادامه داد، ناگهان جنگ نیرومند و دردناکی را روی شانه‌اش حس کرد.

صدای میکی خرخر زیری بود: «پسر، گوش کن. جنگ بازی نیست. اگر باید شلیک کنی، شلیک کن، می‌شنوی؟ نه گناهی، نه تردیدی. شلیک می‌کنی و فکر نمی‌کنی که به کی شلیک می‌کنی، کی را می‌کشی یا چرا این کار را می‌کنی، گوش می‌دهی؟ می‌خواهی دوباره به خانه برگردی، فقط شلیک می‌کنی، فکر نمی‌کنی.»

شانه‌اش را سخت‌تر فشرد.

«این فکر توست که تو را می‌کشد.»

ادی برگشت و به میکی خیره شد. میکی سیلی محکمی به گونه‌ی او زد و ادی به‌طور غریزی دمش را برای تلافی بلند کرد. ولی میکی دشنامی داد و به عقب تلو تلو خورد. بعد طوری به ادی نگاه کرد که انگار نزدیک بود گریه کند. تفنگ خودکار از فر فر بازماند. سکه‌های پنج‌مستی ادی تمام شده بود. جوان‌ها به جنگ می‌روند، گاهی به اجبار، و گاهی به میل خودشان. چند روز بعد، ادی جامه‌دان انفرادی‌اش را بست و پیر را ترک کرد.

۵۵ باران متوقف شد. ادی لرزان و خیس زیر درخت انجیر هندی، نفس بلند و جانانه‌ای بیرون داد. ساقه‌ها را کنار زد و دید تفنگ و کلاه‌خودش هنوز در زمین فرو رفته است. یادش آمد چرا سربازها این کار را می‌کردند: این کار قبرهای مرده‌هایشان را مشخص می‌کرد.

به زانو بیرون خزید. در مسافت دوری، زیر پشته‌ی کوچکی، بقایای روستای بمباران شده و سوخته‌ای بود که با خاک یکسان شده بود. ادی لحظه‌ای خیره شد، دهانش کمی باز بود، چشمانش را تنگ کرد تا صحنه را نزدیک‌تر بیاورد. بعد سینه‌اش مثل کسی که تازه اخبار بدی شنیده، سفت شد. این‌جا. آن را شناخت. جایی که رؤیاهای او را تسخیر کرده بود.

ناگهان صدایی گفت: «آبله.»

ادی چرخید.

«آبله. حصیه. کزاز. تب زرد.»

صدا از بالای آمد، از داخل درخت.

«هیچ وقت نفهمیدم تب زرد چی است. جهنم. هیچ وقت کسی رانندیدم که تب زرد بگیرد.»

صدایی قوی بود، با ته‌لهجه‌ی کشدار و جنوبی و زمخت، مثل کسی که ساعت‌ها فریاد زده.

«به خاطر هر مرضی، آن همه واکنس زدم و بعد این‌جا مردم! سالم مثل

یک اسب.»

درخت تکان خورد. چند میوه‌ی ریز افتاد جلوی ادی.

صدا گفت: «از سیب خوشت می‌آید؟»

ادی ایستاد و گلوش را صاف کرد.

ادی گفت: «بیا بیرون.»

صدا گفت: «بیا بالا.»

وادی توی درخت بود، نزدیک نوک آن، که به اندازه‌ی یک ساختمان اداری بلند بود. انگار پشت اسب نشسته باشد، بر شاخه‌ی بزرگی سوار بود و زمین زیر پایش به نظر قطره‌ای در دوردست بود. از میان شاخه‌های کوچک تر و برگ‌های انبوه انجیر، پیکر سایه‌مانند مردی را در او نیفورم ارتشی تشخیص دهد، پشت به تنه‌ی درخت نشسته بود. صورتش زغالی بود. چشمانش مثل لامپ‌های کوچک، نور قرمز می‌داد. ادی به سختی آب دهانش را فرو داد. زمزمه کرد: «کاپیتان؟ شما یید؟»

«با هم در ارتش خدمت می‌کردند. کاپیتان افسر مافوق ادی بود. در فیلیپین جنگیدند و همان جا از هم جدا شدند و ادی دیگر او را ندید. شنیده بود در جنگ مرده است.»

مهی از دود سیگار پدیدار شد.

«سرباز، قوانین را برایت شرح دادند؟»

ادی به پایین نگرست. زمین را با فاصله‌ی زیادی زیر پای خودش دید،

اما می‌دانست نمی‌تواند بیفتد.

گفت: «من مرده‌ام.»

«تا این جا را درست فهمیده‌ای.»

«تو هم مرده‌ای.»

«این راهم درست فهمیده‌ای.»

«و تو... دو مین نفر منی؟»

کاپیتان سیگارش را بالا گرفت. لبخند زد. انگار می‌گفت: «باور می‌کنی

این‌جا می‌شود سیگار کشید؟» بعد پک عمیقی زد و ابر سفید کوچکی را

بیرون داد.

«شرط می‌بندم انتظار مرانداشتی، هان؟»

آیدی در جنگ چیزهایی زیادی یاد گرفت. سوار تانک شدن، اصلاح با آب سرد درون کلاهخود، احتیاط به هنگام شلیک از سنگر موقت، مگر آن بار که به درختی زد و خودش را با یک گلوله‌ی ساجمه‌پران منحرف شده زخمی کرد.

یاد گرفت سیگار بکشد. راه‌پیمایی کند. و در حالی که کلی چیز با هم روی شانه‌اش بود - اورکت، رادیو، تفنگ لوله کوتاه، ماسک گاز، سه پایه برای مسلسل، کوله پشتی، و چند نوار فشنگ - از پل طنابی بگذرد. یاد گرفت چطور بدترین قهوه‌ای را که تا آن موقع چشیده بود، بنوشد.

چند کلمه به چند زبان خارجی یاد گرفت. یاد گرفت تفش را خیلی دور بیندازد. هلهله‌ی عصبی یک سرباز را بعد از اولین نبردی که از آن جان سالم بدر برده بود، یاد گرفت، وقتی مردها به هم سیلی می‌زدند، می‌خندیدند، انگار همه چیز تمام شده بود - حالا می‌توانیم به خانه برویم! - و فشار ملایم‌تر دومین نبرد یک سرباز را، وقتی می‌فهمد که جنگ با یک نبرد تمام نمی‌شود، و بعد از آن باز هم نبرد و نبرد در پیش است.

یاد گرفت از میان دندان‌هایش سوت بزند. روی سنگلاخ بخوابد. یاد گرفت که گال، ریزه‌های کوچک خارش‌آوری است که توی پوست آدم نقب می‌زند. خصوصاً اگر همان لباس‌های چرک را به مدت یک هفته پوشیده باشید. یاد گرفت استخوان‌های یک مرد وقتی داخل پوست می‌ترکد، واقعاً سفید به نظر می‌رسد.

یاد گرفت سریع دعا کند. یاد گرفت نامه‌های خانواده‌اش و مارگریت را در کدام جیب نگه دارد تا وقتی هم‌زمانش او را مرده می‌یابند، متوجه شوند. یاد گرفت گاهی می‌شود در یک سنگر کنار دوستی بنشیني و در مورد این که چقدر گرسنه‌ای غر بزنی، و لحظه‌ای بعد صدای فش و دوومت ناگهان می‌افتد و دیگر گرسنگی او مسأله‌ای نیست.

یاد گرفت وقتی یک سال، دو سال می‌شود و دو سال، سه سال، حتی مردان قوی و عضلاتی هم موقع پیاده شدن از هواپیمای باربری روی

کفش هایشان بالا می آورند، و حتی افسرها هم شب قبل از حمله در خواب حرف می زنند.

یاد گرفت چطور اسیر بگیرد، اگرچه هرگز یاد نگرفت چطور خودش اسیر باشد. بعد شبی، در یکی از جزایر فیلیپین، به گروهش تیراندازی کردند و برای یافتن سر پناه پخش شدند و آسمان روشن شد وادی صدای یکی از همزمانش را شنید که پایین توی گودال مثل یک بچه گریه می کرد، سرش داد زد: «خفه شو، می توانی!» و فهمید آن مرد گریه می کند چون سرباز دشمن پشت سرش ایستاده و تفنگی را به سرش نشانه رفته، وادی چیز سردی بر گردن خودش حس کرد. کسی هم پشت او ایستاده بود.

کاپیتان سبگارش را خاموش کرد. پیرتر از سایر مردان گروه ادی بود، مردی که تمام عمرش را در ارتش گذرانده بود، با راه رفتنی لق لقو و چانه ای برآمده که او را شبیه یکی از هنرپیشه های آن زمان کرده بود. بیشتر سربازها دوستش داشتند، هر چند طبع زودخشمی داشت و عادت داشت در چند اینچی صورت طرف داد بزنند، و می شد دندان های زرد شده از تبا کویش را دید. با این وجود، کاپیتان همیشه قول می داد: «کسی را پشت سر جا نمی گذارم.» تحت هر شرایطی، مردها از این حرف تسلی می یافتند.

ادی که هنوز گیج بود، گفت: «کاپیتان....»

«بله.»

«قربان.»

«نیازی نیست. کمی صمیمانه تر.»

«این که... شما شبیه...»

کاپیتان لبخند زد: «شبه آخرین دفعه ای ام که مرا دیدی؟» بعد، از بالای شاخه ی درخت تف انداخت. قیافه ی گیج ادی را دید: «حق داری. این جا دلیلی برای تف انداختن نیست. مریض هم نمی شوی. نفس تو همیشه همان است. و غذا باور نکردنی است.»

غذا؟ ادی این یکی را امتحان نکرده بود: «کاپیتان، ببینید. اشتباه شده. هنوز نمی دانم چرا این جایم. زندگی بی اهمیتی داشتم. می بیند؟»

تعمیرکاری، سال‌ها در همان آپارتمان زندگی می‌کردم. از سواری‌ها مراقبت می‌کردم. چرخ و فلک، رولر کوستر، قطارهای غلتان و فضاپیماهای کوچک احمقانه. چیزی نیست که بهشان افتخار کنم. یک جوری سرگردان بودم. می‌خواهم بگویم...» ادی نفسش را فرو داد: «این جا چه کار می‌کنم؟»

کاپیتان با آن چشم‌های قرمز تابناک به او نگرست، و ادی از پرسیدن سؤالی دیگر که بعد از مرد آبی در سرش بود خودداری کرد. آیا کاپیتان را هم کشته بود؟

کاپیتان گفت: «می‌دانی، داشتم فکر می‌کردم،» چانه‌اش را می‌مالید: «مردان واحد ما - ارتباط خود را حفظ کردند؟ ویلینگهام<sup>۱</sup>؟ مورتون<sup>۲</sup>؟ اسمیتی<sup>۳</sup>؟ دیگر آن‌ها را دیده‌ای؟»

ادی اسم‌ها را به خاطر داشت. در حقیقت ارتباطشان را با هم حفظ نکرده بودند. جنگ می‌توانست مثل آهن‌ریا مردها را به هم نزدیک کند و یا مثل آهن‌ریا آن‌ها را از هم براند. چیزهایی که دیدند، کارهایی که کردند، گاهی فقط می‌خواستند فراموش کنند.

شانه بالا انداخت: «قربان، راستش، همه‌ی ما به نوعی دور افتادیم. متأسفم.»

کاپیتان سر تکان داد انگار انتظار بیشتری داشت.

«و تو؟ به آن شهربازی برگشتی. جایی که همه قول دادیم اگر زنده ماندیم، بیاییم؟ سواری‌های مجانی برای همه‌ی سربازها؟ دو تا دختر برای هر پسر در تونل عشق<sup>۴</sup>؟ همین رانمی‌گفتی؟»

ادی کمی‌اش لبخند زد. همان طور بود. چیزی که همه‌شان گفته بودند. ولی جنگ تمام شد و هیچ کس نیامد. ادی گفت: «بله، برگشتم.»

«و؟»

«و... هرگز نرفتم. سعی کردم نقشه‌هایی کشیدم... ولی این پای لعنتی. نمی‌دانم. هیچ چیز جور نشد.»

1. Willingham 2. Morton 3. Smitty 4. Tunnel of love

ادی شانه بالا انداخت. کاپیتان به صورت او دقیق شد. چشمانش جمع شد. صدایش ضعیف تر شد.

پرسید: «هنوز تردستی می کنی؟»

«پرو!..... تو پرو!..... تو پرو!»

سربازان دشمن فریاد می زدند و سرنیزه هایشان را در تن آن‌ها فرو می کردند. ادی، اسمیتی، مورتون، رابوزو<sup>۱</sup> و کاپیتان را در حالی که دست هایشان بر سرشان بود، به پایین تپه‌ی شیب دار راندند. پوکه‌ی خمپاره‌ها در اطرافشان منفجر می شد. ادی کسی را دید که در میان درخت‌ها می دوید، بعد با صدای ترق ترق گلوله‌ها افتاد.

سعی کرد در حین حرکت در تاریکی، تصویرهایی در ذهنش بسازد - کلبه‌ها، جاده‌ها، و هر چیز که می توانست تشخیص دهد - داشتن چنین اطلاعاتی برای فرار با ارزش بود. هواپیمایی در دوردست غرید، و ادی را پر از موج تنفرانگیز نومیدی کرد. این شکستجه‌ی درونی هر سرباز اسیر بود، فاصله‌ی کوتاه بین آزادی و اسارت. اگر می توانست پر و بال هواپیما را بگیرد، از این اشتباه می گریخت.

در عوض، مچ‌ها و قوزک‌های او و دیگران را بستند. آن‌ها را درون خوابگاه حصیری انداختند. خوابگاه با پایه‌های چوبی، بر زمین گلی قرار داشت. روزها، هفته‌ها، و ماه‌ها آن‌جا ماندند، مجبور بودند روی گونی‌های پر از کاه بخوابند. از یک کوزه‌ی گلی به عنوان مستراح استفاده می شد. شب‌ها، نگهبانان دشمن زیر کلبه می خزیدند و به مکالماتشان گوش می دادند. به مرور زمان، کمتر و کمتر صحبت کردند.

لاغر و ضعیف شده بودند. دنده هایشان معلوم بود - حتی دنده‌های رابوزو، که موقع ثبت نام برای خدمت سربازی پسر کوتاه و خپلی بود. غذاشان شامل کوفته برنجی پر از تمک بود و یک بار در روز هم کمی سوپ آبکی تقریباً قهوه‌ای داشتند، با علف‌هایی که رویش شناور بود. یک شب،

1. Rabozzo

ادی زنبور سرخ مرده‌ی از کاسه درآورد. بال‌هایش کنده شده بود. دیگران دست از خوردن کشیدند.

ظاهر آسیرکننده‌ها نمی‌دانستند با آن‌ها چه کنند. عصرها، با سرنیزه وارد می‌شدند و لبه‌ی تیزش را بر بینی آمریکایی‌ها می‌گذاشتند و به زبان خارجی فریاد می‌زدند، منتظر جواب بودند. این کار هرگز فایده‌ای نداشت.

آن‌ها فقط چهار نفر بودند، همان‌طور که ادی حدس زده بود، و کاپیتان هم همین‌طور، از واحد بزرگتری دور افتاده بودند، در جنگ‌های واقعی این اتفاق می‌افتد، روزها را تحمل می‌کردند. صورت‌هایشان لاغر و استخوانی بود، با موهای ریز تیره. یکی‌شان برای سربازی خیلی جوان به نظر می‌رسید. دیگری کج و کوله‌ترین دندان‌هایی را داشت که ادی تا آن موقع دیده بود. کاپیتان آن‌ها را دیوانه‌ی ۱، دیوانه‌ی ۲، دیوانه‌ی ۳ و دیوانه‌ی ۴ می‌نامید.

می‌گفت: «نه اسم آن‌ها را می‌خواهیم، و نه می‌خواهیم آن‌ها اسم ما را بدانند.»

مردان با اسارت سازش یافته بودند، بعضی‌شان بیشتر از بقیه. مورتون، جوانی لاغر و وراج از شیکاگو، هر وقت صدایی می‌شنید نگران می‌شد، چانه‌اش را می‌مالید و زیر لب می‌گفت: «آه لعنتی، آه لعنتی، آه لعنتی...» تا دیگران می‌گفتند خفه شود. اسمیتی، پسر یک مأمور آتش‌نشانی از بروکلین بود، بیشتر مواقع آرام بود، ولی اغلب به نظر می‌رسید چیزی می‌بلعد، سب گلویش بالا و پایین می‌رفت؛ ادی بعدها فهمید زبانش را می‌جود. رابوزو، پسر جوان مو سرخ از پورتلند<sup>۱</sup>، آرگان<sup>۲</sup>، موقع بیداری چهره‌ی بی‌حالتی داشت، ولی شب اغلب با فریاد «من نه! من نه!» از خواب می‌پرید.

ادی اکثراً عصبانی بود. مشتش را گره می‌کرد و ساعت‌ها به کف دستش می‌زد، جای انگشتانش روی پوستش می‌ماند، مثل وقتی که در جوانی بازی‌کن متعصب بیس‌بال بود. شب خواب می‌دید به پیر برگشته. بر چرخ و

1. Portland 2. Oregon



فلک اسب دربی<sup>۱</sup> نشسته. همان جا که پنج نفر توی دایره‌ها مسابقه می‌دادند تا زنگ به صدا درمی‌آمد. با دوستانش، برادرش، یا مارگریت مسابقه می‌داد. ولی بعد خواب عوض می‌شد، چهار دیوانه روی اسب‌های کوچک روبه‌رو بودند، او را می‌زدند و پوزخندی نثارش می‌کردند.

سال‌های انتظار در پیر - انتظار برای پایان یک سواری، برای عقب‌نشینی موج‌ها، برای حرف زدن پدرش با او - هنر صبر را به ادی آموخته بود. ولی حالا محیط بیرون را می‌خواست، و انتقام می‌خواست. آرواره‌هایش را بر هم می‌ساید و به کف دستش می‌کوبید و به دعوایی فکر می‌کرد که در محله‌ی قدیمی کرده بود، زمانی که دو پسر را با در حلی سطل زباله، راهی بیمارستان کرد. فکر می‌کرد اگر نگیان‌ها اسلحه نداشتند باهاشان چه کار می‌کرد.

بعد یک روز صبح، چهار دیوانه، زندانی‌ها را با سرنیزه‌های بران و براق بیدار کردند، به زور بلندشان کردند و بستند و در چاله‌ای انداختند. آن‌جا نور نبود. زمین سرد بود، و پر از بیل و کلنگ و سطل‌های فلزی.

مورتن گفت: «معدن زغال سنگ لعنتی است.»

۵۵ از آن روز به بعد، ادی و دیگران را مجبور کردند از دیوارها زغال سنگ بکنند تا به تهیه‌ی مهمات جنگی دشمن کمک کنند.

بعضی‌شان بیل می‌زدند. بعضی اوراق می‌کردند، بعضی تکه‌های سنگ را حمل می‌کردند و مثلث‌هایی می‌ساختند که سقف را نگاه دارد. زندانیان دیگری هم بودند، خارجی‌هایی که انگلیسی نمی‌دانستند و با چشمان غمگین به ادی نگاه می‌کردند. صحبت ممنوع بود. هرچند ساعت یک بار، یک فنجان آب می‌دادند. صورت‌های زندانی‌ها در پایان روز سیاه بود و گردن و شانه‌هایشان از خیم شدن تیر می‌کشید.

ادی چند ماه اول اسارت را با عکس مارگریت به خواب می‌رفت که داخل کلاهش جلوی خود می‌گذاشت. زیاد اهل دعا نبود، ولی به هر حال دعا می‌کرد، کلمات را ترکیب می‌کرد و هر شب را می‌شمرد، می‌گفت: «خدایا، این شش روز را به تو می‌دهم اگر تو شش روز را با او به من بدهی...»

1. Derby Horse

اگر نه روز با او داشته باشم، این نه روز را به تو می‌دهم... اگر شانزده روز با او داشته باشم، این شانزده روز را به تو می‌دهم...»

بعد، در ماه چهارم، اتفاقی افتاد. رابوزو دانه‌های پوستی وحشتناکی زد و اسهال شدیدی گرفت. نمی‌توانست چیزی بخورد. شب، توی لباس‌های چرکش آن قدر عرق می‌کرد که لباس‌ها خیس می‌شد. خودش را کشف می‌کرد. لباس تمیزی نبود که به او بدهند. بنابراین برهنه روی گونی می‌خوابید، و کاپتان ساکش را مثل پتویی روی او می‌انداخت.

فردا در معدن، رابوزو به زحمت می‌توانست بایستد. چهار دیوانه رحم نکردند. وقتی بی‌حال شد، او را با ترکه زدند تا به کندن ادامه دهد.

ادی غریب: «او را به حال خودش بگذارید.»

دیوانه‌ی ۲، وحشی‌ترین آن‌ها، با ته سرنیزه محکم ادی را زد. ادی افتاد زمین، موجی از درد بین کتف‌هایش پخش شد. رابوزو چند تکه زغال کند، بعد افتاد. دیوانه‌ی ۲ سرش داد زد که بلند شود.

ادی به سختی راه خود را باز کرد و فریاد زد: «مریض است!»

دیوانه‌ی ۲ دوباره او را زمین انداخت.

مورتون زمزمه کرد: «ادی به خاطر خودت خفه شو.»

دیوانه‌ی ۲ روی رابوزو خم شد. پلک‌هایش را عقب کشید. رابوزو نالید، دیوانه‌ی ۲ لبخند اغراق‌آمیزی زد و طوری که انگار با بچه طرف بود. گفت: «آه» و خندید. به همه نگاهی کرد و خندید، ارتباط چشمی برقرار کرد، مطمئن شد همه نگاهش می‌کنند. بعد هفت تیرش را بیرون کشید، و در گوش رابوزو چپاند، و شلیک کرد.

ادی حس کرد بدنش دو نیم شد. چشمانش تار شد و مغزش بی‌حس. پژواک تیر در معدن پیچید و صورت رابوزو در حوضچه‌ای از خون غوطه خورد. مورتون دست‌هایش را روی دهانش گذاشت. کاپتان به پایین نگرست، هیچ کس تکان نخورد.

دیوانه‌ی ۲ با لگد بر بدن رابوزو خاک سیاه پاشید، بعد چشم‌غره‌ای به ادی رفت و به پاهایش تف کرد. با فریاد به دیوانه‌ی ۳ و دیوانه‌ی ۴ چیزی گفت، آن‌ها هم به اندازه‌ی اسیرها مبهوت بودند. دیوانه‌ی ۳ مرش را تکان داد و زیر لب چیزی گفت، انگار دعا می‌کرد، پلک‌هایش پایین افتاد و

لب‌هایش خشمگین حرکت کرد. ولی دیوانه‌ی ۲ هفت تیر را تکان داد و دوباره فریاد زد، دیوانه‌ی ۳ و دیوانه‌ی ۴ آرام‌پاهای رابوزورا بلند کردند و او را کف معدن کشانند، ردی از خون تازه به جا ماند که در تاریکی، شیه روغن ریخته بود. او را کنار دیوار، نزدیک یک کلنگ به زمین انداختند.

پس از آن، ادی از دعا دست کشید. دیگر روزها را نشمرد: او و کاپیتان فقط در مورد فرار حرف می‌زدند، قبل از این که همگی به همان سرنوشت دچار شوند. کاپیتان معتقد بود تلاش جنگی دشمن مذبحخانه است و به همین دلیل، به هر اسیر نیمه‌جانی برای کندن زغال سنگ احتیاج داشتند. تعداد افرادی که در معدن بودند روز به روز کمتر و کمتر می‌شد. شب، ادی صدای بمباران را می‌شنید، به نظر می‌رسید صدا نزدیک‌تر می‌شود. کاپیتان معتقد بود اگر اوضاع خیلی بد شود، اسیرکننده‌ها خود را نجات می‌دهند و بعد همه چیز را نابود می‌کنند. گودال‌های حفر شده زیر خوابگاه‌ها و سربازان و بشکه‌های بزرگ نفت را که بالای یک تپه‌ی شیب‌دار قرار داشتند، دیده بود. کاپیتان زیر لب گفت: «نفت برای سوزاندن مدرک، گور ما را کنده‌اند.»

سه هفته بعد، زیر آسمان مه‌آلود مهتابی، دیوانه‌ی ۳ توی خوابگاه کشیک بود. دو قلوه سنگ بزرگ داشت، تقریباً به اندازه‌ی آجر، که از سر ییکاری و کسالت سعی می‌کرد در هوا این دست و آن دست‌شان کند. مدام می‌انداخت‌شان، برشان می‌داشت، بالا و دوباره زمین می‌انداخت. ادی، غرق خاک‌تر سیاه، عصبی از صدای تالاپ، تالاپ، به بالا نگاه کرد. سعی کرده بود بخوابد. ولی خودش را آرام بلند کرد. دیدش واضح شد. حس کرد اعصابش گزگز می‌کند.

زیر لب گفت: «کاپیتان... برای حرکت آماده‌ای؟»

کاپیتان سرش را بلند کرد: «توی چه فکری؟»

ادی به طرف نگاهبان سر تکان داد: «آن سنگ‌ها.»

کاپیتان گفت: «سنگ‌ها چی؟»

ادی زیر لب گفت: «من می‌توانم تردستی کنم.»

کاپیتان اخم کرد: «چی؟»

ولی ادی دیگر داشت داد می زد: «آهای! تو! این طوری غلط است!»  
با کف دست هایش حرکت دورانی کرد: «این طوری! این طوری انجام  
بده! بده شان به من!»

دست هایش را نگه داشت: «بده به من! من می توانم تردستی کنم.»  
دیوانه‌ی ۳ هشیارانه نگاهش کرد. از بین همه‌ی نگهبان‌ها، ادی حس کرد  
بهترین شانسش این یکی است. دیوانه‌ی ۳ هرازگاهی، دزدکی و از درون  
سوراخ کلبه که در حکم پنجره بود، تکه نان‌هایی برای اسیرها می انداخت.  
ادی دوباره حرکت دورانی را انجام داد و لبخند زد. دیوانه‌ی ۳ نزدیک شد،  
ایستاد، عقب رفت تا سرنیزه‌اش را بردارد، بعد دو قلوه سنگ را به ادی داد.  
ادی گفت: «این طوری.» و به آسانی شروع به تردستی کرد. این کار را در  
هفت سالگی، از یک مرد ایتالیایی در یک نمایش جنبی یاد گرفته بود که  
هم‌زمان با شش بشقاب تردستی می کرد. ادی ساعت‌های بی شماری با  
سنگریزه‌های گردشگاه، توپ‌های لاستیکی، و هر چیزی که دم دستش بود،  
تمرین کرده بود. کار مهمی نبود. اکثر بچه‌های پیر می توانستند تردستی کنند.  
ولی حالا بی وقته با دو قلوه سنگ کار می کرد، آن‌ها را تندتر دست به  
دست می کرد، تا نگهبان را تحت تأثیر بگذارد. بعد مکث کرد، سنگ‌ها را  
جلویش گرفت و گفت: «یکی دیگر به من بده.»  
دیوانه‌ی ۳ غرولند کرد.

ادی سه انگشت را نشان داد: «می بینی، سه تا سنگ؟ سه تا.»  
حالا دیگر مورتون و اسمیتی راست نشسته بودند. کاپیتان نزدیک‌تر  
شده بود.

اسمیتی زیر لب گفت: «حالا چی می شود؟»  
ادی هم زیر لب گفت: «اگر یک سنگ دیگر گیر بیاورم...»  
دیوانه‌ی ۳ در حصیری را باز کرد و کاوی را کرد که ادی می خواست. به  
طرف دیگران فریاد زد. دیوانه‌ی ۱ با یک سنگ بزرگ ظاهر شد و دیوانه‌ی  
۲ هم دنبالش. دیوانه‌ی ۳ سنگ را به طرف ادی انداخت و با فریاد چیزی  
گفت. به عقب قدم برداشت، به دیگران نیشخند زد، و با اشاره همه را دعوت  
به نشستن کرد، انگار می گفت: «این را تماشا کنید.»

ادی سنگ‌ها را به طور ریتم‌دار بالا و پایین می‌انداخت. هر کدام به بزرگی کف دستش بود. آهنگ کارناوال را می‌خواند. «دا، دا... دا-دا دا...» نگیهان‌ها خندیدند. ادی خندید. کاپیتان خندید. خنده‌ی اجباری، برای به دست آوردن زمان.

ادی می‌خواند: «نزدیک تر شو»، وانمود می‌کرد کلمات بخشی از آهنگ است. مورتون و اسمیتی آرام آرام در حالی که وانمود می‌کردند علاقه‌مندند، حرکت کردند.

نگهبان‌ها از سرگرمی لذت می‌بردند. سست شده بودند. ادی سعی کرد نفسش را حبس کند. فقط یک کم دیگر. یک سنگ را در هوا بالا انداخت، بعد با دو سنگی که پایین تر بودند تردستی کرد، بعد سومی را گرفت، بعد دوباره این کار را تکرار کرد.

دیوانه‌ی ۳، علی‌رغم میلس گفت: «آه!»

ادی گفت: «خوشت می‌آید؟» سرعتش زیاد شده بود. به کارش ادامه داد. سنگی را بالا می‌انداخت و به چشم‌های اسیرکننده‌ها نگاه می‌کرد که سنگ را در هوا دنبال می‌کردند. می‌خواند: «دا... دا... دا...» بعد: «وقتی گفتم سه» بعد: «دا، دا... دا... دا...» بعد: «کاپیتان، یارو سمت چپی...»

دیوانه‌ی ۲ با سوءظن ابرو درهم کشید، ولی ادی همان‌طوری لبخند زد که شعبده‌بازهای روی پر لبخند می‌زدند، وقتی توجه تماشاگرها را از دست می‌دادند. زمزمه کرد: «این را ببین، این را ببین، این را ببین. رفیق، بزرگترین نمایش روی زمین!»

ادی تندتر ادامه داد، بعد شمرد، «یک... دو...» بعد یک سنگ را بلندتر از قبل پرتاب کرد. دیوانه‌ها صعود سنگ را تماشا می‌کردند.

ادی فریاد زد: «حالا!» وسط تردستی سنگی را گرفت و، مثل همیشه، مانند یک پرتاب‌گر خوب بیس‌بال، آن را محکم به صورت دیوانه‌ی ۲ زد، بینی‌اش شکست. ادی سنگ دوم را گرفت و آن را با دست چپ به سمت چانه‌ی دیوانه‌ی ۱ پرت کرد که کاپیتان به طرفش پریده بود و سرنیزه‌اش را گرفته بود. دیوانه‌ی ۳، یک لحظه میخکوب شد. هفت تیرش را برداشت و وحشیانه شلیک کرد، همان موقع مورتون و اسمیتی محکم پاهایش را

چسبیدند. ناگهان در باز شد و دیوانه‌ی ۴ به داخل دوید، وادی آخرین سنگ را به طرفش پرت کرد، سنگ از چند سانتی سرش خطا رفت، ولی همان موقع که جاخالی داد، کاپیتان کنار دیوار منتظر بود، با سرنیزه‌ای که آن را چنان محکم در قفسه‌ی سینه‌ی دیوانه‌ی ۴ فرو کرد که هر دو به سمت در غلتیدند. خون ادی به جوش آمد، به سمت دیوانه‌ی ۲ پرید و صورتش را کوبید، محکم تر از صورت کسانی که در خیابان پتیکین کوبیده بود. سنگی را که نزدیکتر بود برداشت و محکم به جمجمه‌اش زد، دوباره و دوباره، تا وقتی به دست‌هایش نگاه کرد و ماده‌ی چسبناک ارغوانی کربهی را دید و تشخیص داد مخلوطی از خون و پوست و خاکستر زغال سنگ است - بعد صدای شلیکی شنید و سرش را گرفت، ماده‌ی چسبناک را بر شقیقه‌اش می‌مالید. بالا را نگاه کرد و اسمیتی را جلوی دید، با هفت تیر دشمن در دستش. بدن دیوانه‌ی ۲ شل شد. از سینه‌اش خون می‌ریخت.

اسمیتی زیر لب گفت: «به خاطر رابوزو.»

ظرف چند دقیقه، هر چهار نگهبان مرده بودند.

۵۰ اسیرها، لاغر، پاره‌پاره و غرق خون، سمت تپه‌ی پر شیب می‌دویدند. ادی انتظار شلیک‌ها و سربازان بیشتری را داشت، ولی هیچ‌کس نبود. کلبه‌های دیگر خالی بود. در واقع، کل اردوگاه خالی بود. ادی نمی‌دانست چهار دیوانه و آن‌ها چند وقت آن‌جا بوده‌اند.

کاپیتان زمزمه کرد: «احتمالاً بقیه با بمباران فرار کرده‌اند، ما آخرین

گروه بودیم.»

بشکه‌های نفت روی اولین برآمدگی تپه قرار داشت.

ورودی معدن زغال‌سنگ حدود صد متر آن طرف‌تر بود. همان نزدیکی، کلبه‌ی تدارکات بود و مورتون مطمئن شد که خالی است، پس به داخل دوید، و با دست‌های پر از نارنجک، تفنگ و دو شعله‌افکن به ظاهر ابتدایی ظاهر شد.

گفت: «بیاید بسوزانیمش.»

## امروز روز تولد ادی است

روی کیک نوشته‌اند «موفق باشی! با قدرت بجنگ!» در امتداد حاشیه‌ی وایتلی کیک، کسی این کلمات را با حروف ناخوانا اضافه کرده است، «زود به خانه بیا» ولی حروف ز، و، د (soon) به هم چسبیده‌اند، پس بیشتر شبیه «پسرم» (son) یا «پسرم به خانه بیا» خوانده می‌شود.

مادر ادی لباس‌هایی را که قرار است روز بعد بپوشد، شسته و اتو کرده. آن‌ها را به چوب‌رخت آویزان کرده و بردستگیره‌ی کمد اتاق خوابش گذاشته و تنها جفت کفش‌های رسمی‌اش را زیر آن‌ها قرار داده است.

ادی در آشپزخانه است، با بستگان جوان رومانیایی‌اش شوخی می‌کند. آن‌ها با مشت به شکمش می‌زنند و او دست‌هایش را پشتش گذاشته است. یکی از پنجره‌های آشپزخانه به سمت چرخ و فلک پارسی باز می‌شود که برای مشتری‌های عصر راه انداخته‌اند.

بچه داد می‌زند: «اسب‌ها!»

در ورودی باز می‌شود و ادی صدایی می‌شنود که قلبش را به تپش وامی‌دارد، حتی حالا. از خود می‌پرسد این نقطه‌یضعفی است که نباید آن را با خود به جنگ برد.

مارگریت می‌گوید: «سلام، ادی.»

آن جاست، در ورودی آشپزخانه، معرکه به نظر می‌رسد، و ادی آن مورمور آشنا را در سینه‌اش حس می‌کند. مارگریت آب باران را از موهایش می‌زداید و لبخند می‌زند. جعبه‌ی کوچکی در دست دارد.

«برایت چیزی آورده‌ام، برای تولدت، و... برای رفتنت.»

مارگریت دوباره لبخند می‌زند. ادی خیلی دلش می‌خواهد او را در آغوش بگیرد، فکر می‌کند اگر این کار را بکند متفجر می‌شود. برایش مهم نیست در جعبه چیست. فقط می‌خواهد او را همان طور که جعبه را به طرفش گرفته،

به خاطر بسیار. ادی همیشه وقتی با مارگریت است، دلش می خواهد زمان را متوقف کند.

می گوید: «معرکه است.»

او می خندد: «هنوز بازش نکرده ای.»

ادی نزدیک تر می شود: «گوش کن، تو...»

یکی از اتاق دیگر فریاد می زند: «ادی یا شمع ها را فوت کن.»

«آره! ما گرسنه ایم!»

«آه، سالی، هیس.»

«خوب، هستیم دیگر.»

کیک و آبجو و شیر و میگاز برگ و نوشیدن برای موفقیت ادی، و لحظه ای که مادرش می زند زیر گریه و فرزند دیگرش، جورا که به دلیل کف پاهای صافش معاف شده، در آغوش می گیرد.

دیروقت آن شب، با مارگریت در پیاده رو قدم می زنند. نام همه ی کنترل کننده های بلیت و فروشنده های دوره گرد غذا را می داند و همه برایش آرزوی موفقیت می کنند، چشم برخی از خانم های مسن تر پراز اشک می شود، و ادی می داند که آن ها هم پرانی دارند، که رفته اند.

با هم چوب شور، ملاس و گالتریا<sup>۱</sup> و چاشنی های روت بیر<sup>۲</sup> می خزند، مهره های از کیسه ی سفید کوچک بیرون می کشند، و با بازبگوشی با انگشت های هم می جنگند. در دالان پنی، ادی یک دست گچی را می کشد و فلش از «بد» و «بی خطر» و «ملایم» می گذرد تا به «خیلی قوی» می رسد.

مارگریت می گوید: «تو واقعاً قوی ای.»

ادی بازو می گیرد و می گوید: «حسابی!»

آخر شب، همان طور که در فیلم ها دیده اند، دست در دست هم، تکه به تکه ها، در پیاده رو ساحل می ایستند. روی شها، یک اسقاط فروش پیر با تکه های چوب و حوله های پاره، آتش کوچکی در کنارش افروخته، چمباتمه زده و می خواهد امشب آن جا بماند.

۱. teaberry: گالتریا که خاصیت نارویی دارد = wintergreen

۲. root beer: نوعی نوشیدنی مانند پپسی کولا



مارگریت ناگهان می‌گوید: «لازم نیست ازم بخواهی منتظرت بمانم.»  
ادی آب دهانش را قورت می‌دهد.

«لازم نیست؟»

دختر سرش را تکان می‌دهد. ادی لبخند می‌زند. از سوآلی که تمام شب در  
گلوش گیر کرده، راحت می‌شود؛ احساس می‌کند طنابی از قلبش رها می‌شود و دور  
شانه‌های دختر گره می‌خورد، او را نزدیک می‌آورد، او را مال خود می‌کند. در این  
لحظه او را بیشتر از آن دوست دارد که فکر می‌کرد می‌تواند کسی را دوست بدارد.  
قطره‌های باران به پیشانی ادی می‌خورد. بعد یکی دیگر. به ابرهای متراکم  
نگاه می‌کند.

مارگریت می‌گوید: «هی، آقای قوی!» لبخند می‌زند، بعد صورتش می‌پژمرد و  
پلک می‌زند و آب از چشمش جاری می‌شود، و ادی نمی‌تواند بگوید این‌ها  
قطره‌های باران است یا اشک.

مارگریت می‌گوید: «کشته نشو، خوب؟»

۵۵ مریاز آزاد شده اغلب خشمگین است. روزها و شب‌هایی که از دست داده، زجر و خفتی که کشیده، همگی انتقامی بی‌امان می‌طلبد، باید بی حساب شود.

بنابراین وقتی مورتون، با دست‌های پر از اسلحه‌ی دزدی به دیگران گفت: «بیاید بسوزانیمش»، توافقی سریع و غیرمنطقی انجام شد. مردها سرحال از این احساس اقتدار تازه، با اسلحه‌ی گرم دشمن پخش شدند، اسمیتی به ورودی معدن رفت، مورتون و ادی به سمت بشکه‌های نفت، و کاپیتان دنبالی یک وسیله‌ی نقلیه.

فریاد زد: «پنج دقیقه، بعد برگردید این‌جا! بیماران خیلی زود دوباره شروع می‌شود و باید تا آن وقت رفته باشیم. فهمیدید؟ پنج دقیقه.»  
و پنج دقیقه طول می‌کشید تا جایی را نابود کنند که نزدیک شش ماه خانه‌شان بود. اسمیتی نارنجک‌ها را انداخت داخل چال معدن و دوید. ادی و مورتون دو بشکه را به سمت مجتمع غلتاندند، بازشان کردند، بعد، یکی یکی، با سرلوله‌ی شعله‌افکن‌هایی که تازه با آن‌ها آشنا شده بودند، شلیک کردند و سوختن کلبه‌ها را تماشا کردند.

مورتون فریاد زد: «بسوز!»

ادی فریاد زد: «بسوز!»

چال معدن از زیر متفجر شد، دود سیاهی از ورودی بلند شد. اسمیتی کارش را تمام کرد و به سمت محل قرار دوید. مورتون بشکه‌ی نفتش را با لگد بیرون کلبه انداخت و انفجار، شعله‌ای طنابی از خود رها کرد.

ادی نگاه کرد، زهرخندی زد، بعد به پایین جاده، به طرف آخرین کلبه حرکت کرد. آن جا بزرگ‌تر بود، بیشتر شبیه طویله بود، سلاحش را بلند کرد. به خود گفت: تمام شد. گذشت آن هفته‌ها و ماه‌های اسارت در دست آن

حرامزاده‌ها، آن نگهبان‌های انسان‌نما با دندان‌های خراب و صورت‌های استخوانی و زنبورهای سرخ مرده توی سویشان. بعد چه پیش می‌آمد، نمی‌دانست، ولی هرچه بود، نمی‌توانست بدتر از آنی باشد که تا حالا از سر گذرانده بودند.

ادی ماشه را کشید. ورش. آتش به سرعت پرتاب شد. حصیر خشک بود و در یک دقیقه دیوارهای طویله در شعله‌های نارنجی و زرد ذوب شد. از کمی دورتر، غرش موتوری آمد. امیدوار بود کاپتان وسیله‌ای برای فرار یافته باشد... و بعد، ناگهان، اولین صداهای بمباران از آسمان آمد. صداهایی که هر شب می‌شنیدند. حالا نزدیک‌تر بود. ادی فهمید هرکسی که بوده، حتماً شعله‌ها را دیده، شاید نجات می‌یافتند. می‌توانست به خانه برود! به سمت طویله‌ی سوخته برگشت و...

این دیگر چه بود؟

پلک زد.

این دیگر چه بود؟

چیزی با سرعت از جلو در باز گذشت. ادی سعی کرد تمرکز کند. گرما شدید بود، دست آزادش را سایه‌بان چشمش کرد. مطمئن نبود، ولی به نظرش همان موقع هیکل کوچکی را دید که توی آتش می‌دوید. ادی فریاد زد: «هی!» به جلو قدم برداشت. اسلحه‌اش را پایین آورد. «هی!» سقف طویله داشت می‌ریخت، جرقه‌ها و شعله‌ها پخش می‌شد. ادی عقب پرید. چشمانش پر از آب بود. شاید یک سایه بود.

«ادی! حالا!»

مورتون بالای کوره راه، برای ادی دست تکان می‌داد که برود. چشمان ادی می‌سوخت. به سختی نفس می‌کشید. اشاره کرد و فریاد زد: «فکر می‌کنم آن تو است!»

مورتون دستش را برگوشش گذاشت: «چی؟»

«کسی... آن جا...!»

مورتون سرش را تکان داد. نمی‌شنید. ادی برگشت و تقریباً مطمئن بود که دوباره دیدش. آن جا، در طویله‌ی سوزان می‌خزید، پیکری به اندازه‌ی

یک بچه. بیش از دو سال بود که چیزی جز مردان بالغ ندیده بود، و پیکر سایه مانند، او را دوباره به فکر بستگانش در پیر انداخت، و راه آهن مینیا توری کوچک که خودش آن را به کار می انداخت، و رولر کومسترها و بچه های توی ساحل دریا و مارگریت و عکمش و تمام چیزهایی که ماه ها از ذهنش دور بود.

فریاد زد: «هی! بیا بیرون!» شعله افکن را انداخت و حتی نزدیک تر رفت: «شلیک نمی کنم...»

دستی شانهاش را گرفت، او را عقب کشید. ادی با مشت گره کرده چرخید. مورتون بود، فریاد می زد: «ادی! الان باید برویم!»

ادی سرش را تکان داد: «نه... نه... صبر کن... صبر کن... صبر کن، فکر می کنم کسی آن توهست...»  
«حالا! کسی آن جا نیست!»

ادی بی تاب بود. دوباره به سمت طویله برگشت. مورتون دوباره او را گرفت. این دفعه ادی چرخید و وحشیانه تاب خورد و با مشت به سینه ی او کوبید. مورتون به زانو افتاد. سر ادی ضریان داشت. صورتش از خشم مجاله بود. دوباره به طرف شعله ها چرخید، چشمانش تقریباً بسته بود. آن بود؟ که پشت دیوار غلت می خورد؟ آن چاه؟

به جلو قدم برداشت، مطمئن بود موجود بی گناهی دارد جلوش می سوزد. بعد بقایای سقف با غرشی فرو ریخت، و جرقه هایی را مثل غبار الکتریکی که پایین بریزد، پرتاب کرد.

در آن لحظه، کل جنگ مثل زرداب از او بیرون تراوید. از اسارت و آدم کشی، از خون و لخته ی خشکیده ی روی شقیقه هایش، از بمباران و آتش سوزی و بیهودگی تمام این ها حالش به هم خورد. در آن لحظه فقط می خواست چیزی را نجات دهد، تکه ای از رابوزو، تکه ای از خودش، چیزی، تلخوران درون ویرانه ی مشتعل رفت، دیوانه وار معتقد بود درون هر سایه ی سیاهی، روحی هست. هوا پیمایاها بر فراز سرشان غریبند و شلیک توپ هایشان مثل صدای طبل می پیچد.

ادی طوری حرکت می‌کرد که انگار در خلسه بود. از حوض مشتعل نفتی گذشت و لباس هایش از پشت آتش گرفت. شعله‌ی زردی از ساق پا و رانش بالا رفت. دست هایش را بلند کرد و هوار کشید.

«کمکت می‌کنم! بیا بیرون! شلیک نمی‌کنم!»

درد سوزناکی پایش را درید. با صدای بلند و محکم نفرین کرد و بعد بر زمین افتاد. خون از زیر زانویش فوران می‌کرد. هوا پیمای می‌غریزند. آسمان با جرقه‌های آبی، روشن شد.

آن‌جا افتاده بود، خون ریزان و سوخته، چشمانش به دلیل گرمای سوزان بسته شد، برای اولین بار در زندگی، حس کرد برای مردن آماده است. بعد کسی او را عقب کشید، او را در خاک غلتاند و شعله‌ها را خاموش کرد، ضعیف‌تر و گیج‌تر از آن بود که مقاومت کند. مثل یک کیسه‌ی بنشن غلتید. کمی بعد در یک وسیله‌ی نقلیه بود. دیگران دور و پرش بودند، به او می‌گفتند تاب بیاور، تاب بیاور. پشتش سوخته و زانویش بی‌حس و خودش گیج و خسته بود، خیلی خسته.

«کاپیتان با خاطره‌ی لحظه‌های آخر، آرام سر تکان داد.»

پرسید: «یادت می‌آید چطور از آن‌جا بیرون آمدی؟»  
ادی گفت: «نه واقعاً.»

«دو روز طول کشید، به هوش می‌آمدی و از هوش می‌رفتی. خون زیادی از دست دادی.»

ادی گفت: «در هر حال موفق شدیم.»

کاپیتان گفت: «آره، آن گلوله درست به تو خورد.» و گفته‌اش را به آهی ختم کرد.

در حقیقت، گلوله را هرگز کاملاً بیرون نیاوردند. چند عصب و تاندون را برید، به یک استخوان رسید، آن را به طور عمودی شکست. ادی دو عمل جراحی انجام داد. هیچ کدام مشکل را حل نکرد، دکترها گفتند او می‌ماند و یک پای چلاق که با افزایش سن و ضعف استخوان‌ها، بدتر هم می‌شود. گفتند: «این اوج کاری است که از دستان برمی‌آید.» واقعاً همین‌طور بود؟ کی

می توانست بگوید؟ ادی فقط می دانست که در یک واحد بهداری بیدار شد و زندگی اش دیگر مثل قبل نبود. دوران دویدنش تمام شده بود. رقصیدنش پایان یافته بود. بدترین که، به دلیل نامعلومی، دیگر احساساتش هم مثل قبل نبود. از همه چیز کناره گرفت. همه چیز به نظرش احمقانه و بی حاصل می نمود. جنگ درونش، در پایش و در روحش لانه کرده بود. به عنوان سرباز چیزهای زیادی یاد گرفته بود. وقتی به خانه برگشت، مرد دیگری بود.

«کاپیتان گفت: «می دانستی سه نسل خانواده‌ی من نظامی بودند؟»  
ادی شانه بالا انداخت.

«آره. وقتی شش سالم بود می دانستم چطور با هفت تیر شلیک کنم. صبح‌ها، پدرم تخم را با زرسی می کرد و سکه‌ای روی ملحفه‌ها می انداخت. سر میز شام همیشه، بله قربان و، خیر قربان بود.  
«قبل از ورود به سربازی، تنها کارم اطاعت از دستورات بود. چیزی که بعد یاد گرفتم، دستور دادن بود.

«زمان صلح، جور دیگری بود. کلی تازه سرباز پرادعا داشتم. ولی بعد جنگ شروع شد و مردان بی تجربه سیل آسا وارد شدند - مردان جوان مثل تو - همه شان به من سلام نظامی می دادند، از من می خواستند بگویم چه کار کنند. ترس را در چشمانشان می دیدم. طوری رفتار می کردند که انگار من در مورد جنگ چیز محرمانه‌ای می دانم. فکر می کردند می توانم زنده نگه‌شان دارم. تو هم همین طور بودی، نه؟»  
ادی باید اعتراف می کرد که همین طور بود.

کاپیتان دستش را به گلویش برد و آن را مالید: «البته، نمی توانستم. من هم دستور می گرفتم، ولی اگر نمی توانستم شما را زنده نگه دارم، لااقل فکر می کردم می توانم دور هم نگه‌تان دارم. آدم در یک جنگ بزرگ، دنبال چیز کوچکی است که به آن اعتماد پیدا کند. وقتی آن را پیدا کرد، نگاهش می دارد. مثل سربازی که در یک سنگر موقت، صلیبش را موقع دعا محکم می گیرد.  
«برای من، آن اعتقاد کوچک، حرفی بود که هر روز به شما می گفتم: هیچ کس را پشت سر جانمی گذاریم.»

ادی سر تکان داد. گفت: «خیلی برای ما مهم بود.»  
کاپیتان مستقیم نگاهش کرد، گفت: «امیدوارم.»  
دست به جیب سینه‌اش برد، سیگار دیگری درآورد و روشن کرد.  
ادی پرسید: «چرا این را می‌گویید؟»  
کاپیتان دود را بیرون داد، بعد با ته سیگار به پای ادی اشاره کرد.  
گفت: «چون من بودم که به تو شلیک کردم.»

ادی به پایش نگاه کرد که از شاخه‌ی درخت آویزان بود. جای زخم‌های عمل جراحی برگشته بود. درد هم همین‌طور. تراوش چیزی را درونش حس کرد که قبل از مرگ، حس نکرده بود، در واقع، سال‌های زیادی آن را حس نکرده بود، میلی از خشم شدید و فزاینده و تمایل برای صدمه زدن به چیزی. چشمانش جمع شد و به کاپیتان زل زد، او نیز با بی‌تفاوتی به ادی زل زده بود، انگار می‌دانست بعد چه می‌شود. گذاشت سیگار از بین انگشتانش بیفتد.

زمزمه کرد: «کارت را بکن.»

ادی فریاد زد و ناگهان با چرخشی بادآسا حمله کرد، دو مرد از شاخه‌ی درخت افتادند و در میان شاخه‌ها و ساقه‌های نرم غلت زدند، گلاویز شدند و پایین افتادند.

ادی پرسید: «چرا؟ حرامزاده! حرامزاده! تو نه! چرا؟» حالا بر زمین گلی دعوا می‌کردند. ادی با پاهای باز بر سینه‌ی کاپیتان نشست و صورتش را مشت باران کرد. خونی از کاپیتان نیامد. ادی یقه‌اش را گرفت و تکانش داد و سرش را به گل ولای کوبید. کاپیتان چشم بر هم نزد. در عوض، با هر مشت از یک طرف به طرف دیگر غلتید، به ادی اجازه می‌داد خشمش را خالی کند. بالاخره، با یک دست، ادی را گرفت و او را به زیر کشید.

در حالی که آرنجش روی سینه‌ی ادی بود، آرام گفت: «چون، در آن آتش‌سوزی تو را از دست می‌دادیم. ممکن بود بمیری. و وقتش نبود.»  
ادی سخت نفس نفس می‌زد: «وقت... من؟»

کاپیتان ادامه داد: «سوسه شده بودی داخل بروی. توی لعتی وقتی مورتون می‌خواست جلویت را بگیرد، زدیش. یک دقیقه وقت داشتیم بیرون برویم و، قدرت لعتی تو، تو موقع دعوا خیلی قوی بودی.»  
ادی آخرین موج خشم را حس کرد و یقه‌ی کاپیتان را گرفت. او را نزدیک آورد. دید دندان‌هایش از تنباکو لکه‌های زرد گرفته.

ادی برآشفته: «پای ی ی... من، زندگی من!»  
کاپیتان آرام گفت: «من پایت را گرفتم تا زندگی‌ات را نجات بدهم.»  
ادی او را رها کرد و از پا افتاده، به پشت افتاد.

بازوهایش درد می‌کرد. سرش گیج می‌رفت. سالیان زیادی آن لحظه برایش تداعی شده بود، آن اشتباه، وقتی همه‌ی زندگی‌اش عوض شد.  
«هیچ کس توی آن کلبه نبود. من چی فکر می‌کردم؟ کاش اصلاً آن‌جا نمی‌رفتم...» صدایش به زمزمه گرایید: «چرا همان موقع نمردم؟»

کاپیتان گفت: «هیچ کس را پشت سر جانمی‌گذاریم، یادت است؟ چیزی که برای تو اتفاق افتاد... قبلاً هم این اتفاق افتاده. سرباز به جایی می‌رسد که دیگر نمی‌تواند ادامه بدهد. گاهی نصف شب این اتفاق می‌افتد. مرد پای برهنه، نیمه عریان، از چادرش بیرون می‌آید و راه می‌افتد، انگار به خانه می‌رود، انگار خانه‌اش همان طرف‌هاست.

«گاهی وسط جنگ این اتفاق می‌افتد. مرد هفت تیرش را می‌اندازد، چشمانش بی‌حالت می‌شود. کارش تمام شده، دیگر نمی‌تواند بجنگد. معمولاً در همین وقت گلوله می‌خورد.

«در مورد تو، این طوری پیش آمد. حدود یک دقیقه قبل از تمام شدن کارمان، جلو آتش قفل شدی. نمی‌توانستم بگذارم زنده بگری. فکر کردم زخم پا درمان می‌شود. تو را بیرون کشیدیم. و دیگران تو را به بهداری بردند.»

نفس ادی مثل چکش در سینه‌اش می‌کوبید. سرش پوشیده از گل و برگ درخت بود. دقیقه‌ای طول کشید تا حرف کاپیتان را درک کرد.  
ادی گفت: «دیگران؟ منظورت از دیگران چیست؟»  
کاپیتان برخاست. ترکه‌ای را از روی پایش برداشت.



پرسید: «هیچ وقت مراد دوباره دیدی؟»

نه، ندیده بود. هواپیما او را به بیمارستان ارتشی برد، و بالاخره، به خاطر معلولیتش، معاف شد و با هواپیما به خانه‌اش در آمریکا برگشت. ماه‌ها بعد، شنید که کاپیتان کشته شده، ولی فکر کرد در جنگ دیگری بوده، با واحدهای دیگر. سرانجام نامه‌ای با مدالی در آن رسید، ولی ادی بازش نکرد و آن را در گوشه‌ای گذاشت. ماه‌های پس از جنگ، برایش تیره و تار و پراز فکر و خیال بود. جزییات را فراموش کرد و علاقه‌ای هم به یادآوری‌شان نداشت. به وقتش، نشانی‌اش را عوض کرد.

کاپیتان گفت: «گفتم که. کزاز؟ تب زرد؟ همه‌ی آن واکنش‌ها! همه‌اش وقت تلف کردن بود.»

به جایی در پشت ادی اشاره کرد، و ادی برگشت تا نگاه کند.

«ناگهان، دیگر تپه‌های بایر را نمی‌دید. شب فرارشان بود، با ماه مه گرفته در آسمان، هواپیماهای در حال حمله، کلبه‌های سوزان. کاپیتان جیب را می‌راند و اسمیتی، مورتون و ادی در آن بودند. ادی بر صندلی پستی بود، سوخته، زخمی، نیمه‌هشیار. و مورتون شریان بند را بالای زانویش بست. گلوله‌باران نزدیک‌تر می‌شد. آسمان سیاه هرچند ثانیه یک بار روشن می‌شد، انگار خورشید روشن و خاموش بشود. وقتی جیب رسید به بالای تپه، پیچید، بعد ایستاد. آن جا دروازه‌ای بود، چیزی موقتی از چوب و سیم، ولی چون زمین از هر دو طرف شیب‌های تند داشت، نتوانستند آن‌جا بروند. کاپیتان تفتگی برداشت و بیرون پرید. به قفل شلیک کرد و دروازه را باز کرد. به مورتون اشاره کرد تا چرخ را بگیرد. بعد به چشمش اشاره کرد، که یعنی می‌خواست راهی را که در پیش داشتند و به بیشه‌ای از درختان منتهی می‌شد، بررسی کند. به بهترین نحوی که می‌توانست با پای برهنه بدود، دوید، پنجاه یارد آن طرف‌تر از پیچ جاده.

جاده باز بود. به طرف مردانش دست تکان داد. هواپیمایی با زاویه‌ی تقریباً عمود بالای سرش اوج گرفت و او چشمانش را بالا گرفت تا ببیند

هوایمای کدام جبهه است. همان لحظه، وقتی به آسمان نگاه می‌کرد، صدای کلیک خفیفی از زیر پای راستش آمد.

مین فوراً منفجر شد، مثل شعله‌ای بخارآلود از قعر زمین. کاپتان را بیست پایه هوا پیراند و تکه تکه کرد، یک گلوله‌ی آتشین از استخوان ورگ و ریشه و صدها تکه گوشت زغال شده، که بعضی شان بالای زمین گلی پرواز کردند و بر درختان انجیر فرود آمدند.

## درس دوم



ادی چشم‌هایش را بست و سرش را عقب برد: «یا مسیح! خدایا. آه، خدایا! اصلاً نمی‌دانستم قربان. خیلی بد است. وحشتناک است!»

کاپیتان سر تکان داد و به سمت دیگر نگریست. تپه‌ها به حالت بایر برگشته بود، استخوان‌های حیوانات و گاری شکسته و بقایای خاکسترشده‌ی دهکده. ادی فهمید آن‌جا محل دفن کاپیتان بوده. بی مراسم خاک‌مپاری. بی تابوت. فقط اسکلت متلاشی شده و زمین‌گلی.

ادی زمزمه کرد: «تمام این مدت این‌جا منتظر بوده‌اید؟»  
کاپیتان گفت: «مدت، چیزی نیست که تو فکر می‌کنی.» کنار ادی نشست:  
«مردن پایان همه چیز نیست. ما فکر می‌کنیم هست. ولی آن‌چه در زمین اتفاق می‌افتد، فقط شروع است.»  
ادی سرگشته نگاه کرد.

کاپیتان گفت: «فکر می‌کنم، مثل ماجرای آدم و حوا در کتاب مقدس باشد. مثل شب اول آدم در زمین، وقتی دراز کشید تا بخوابد؟ فکر می‌کند همه چیز تمام شده، مگر نه؟ نمی‌داند خواب چیست. چشم‌هایش دارد بسته می‌شود و فکر می‌کند دارد از این دنیا می‌رود. درست است؟»

«اما این طور نیست. صبح روز بعد بیدار می‌شود و دنیای جدید و تازه‌ای برای کشف دارد، ولی چیز دیگری هم دارد. دیروزش را دارد.»  
کاپیتان لیخند زد: «سریاز، به نظر من، برای همین است که به این‌جا می‌رسیم. بهشت همین است. آدم می‌تواند دیروزهایش را معنی کند.»

بسته‌ی پلاستیکی سیگارش را درآورد و با انگشتش به آن ضربه زد.  
«قضیه را می‌گیری؟ من هیچ وقت استعداد تدریس نداشتم.»  
ادی از نزدیک کاپیتان را نگاه کرد. همیشه فکر می‌کرد خیلی پیرتر است.  
ولی حالا، که قدری از خاکستر زغال از صورتش پاک شده بود، ادی به  
خطوط اندک پوست و موهای پرپشت و تیره‌ی سرش توجه کرد. احتمالاً در  
دهه‌ی سی عمرش بود.

ادی گفت: «از زمانی که مرده‌ای این جا بوده‌ای، ولی مدتش دو برابر  
زمان زندگی‌ات است.»

کاپیتان سر تکان داد.

«منتظر تو بودم.»

ادی به پایین نگریست.

«مرد آبی هم همین را گفت.»

«خُب، او هم همین طور. بخشی از زندگی بود، بخشی از این که  
چرا زندگی کردی و چطور زندگی کردی، بخشی از دامستانی که باید  
بدانی. او به تو گفت و حالا ماورای این جامت. و لحظه‌ای دیگر، من  
هم آن جا هستم. پس گوش کن. چراکه این چیزی است که باید از من  
یاد بگیری.»

ادی حس کرد پشتش صاف شد.

«کاپیتان گفت: «قربانی. تو یک قربانی دادی. من هم یک قربانی دادم.  
همه‌ی ما قربانی می‌دهیم. ولی تو برای قربانی خودت عصبانی هستی و مدام  
به چیزی فکر می‌کنی که از دست داده‌ای.»

«نفهمیدی. قربانی بخشی از زندگی است. باید این طور باشد. نباید از آن  
پشیمان شد. باید استناقتش کرد. قربانی‌های کوچک. قربانی‌های بزرگ.  
مادری کار می‌کند تا پسرش به مدرسه برود. دختری به خانه برمی‌گردد تا از  
پدر مریضش مراقبت کند.»

«مردی به جنگ می‌رود...»

لحظه‌ای مکث کرد و به آسمان ابری خاکستری نگاه کرد.

«می‌دانی، رابوزو برای هیچ نمرد. برای کشورش قربانی شد، و خانواده‌اش این را می‌دانستند، برادر کوچکش سعی کرد سرباز خوب و مرد بزرگی شود، چون نیرو گرفته بود.

«من هم برای هیچ نمردم. آن شب، ممکن بود همه‌ی ما روی زمین مین برویم. بعد چهار نفرمان می‌مردیم.»

ادی سرش را تکان داد: «ولی تو...» صدایش را پایین تر آورد: «تو زندگی‌ات را از دست دادی.»

کاپیتان زبانش را با صدا بر دندان‌هایش کشید.

«مسأله همین است. گاهی وقتی چیز گران‌بهایی را قربانی می‌کنی، واقعاً آن را از دست نمی‌دهی. فقط آن را به کس دیگری می‌بخشی.»

کاپیتان به سمت کلاهمخود، تفنگ، و پلاک‌های هویت سربازها، آن قبر نمادین، قدم زد که هنوز هم در زمین فرو رفته بود. کلاهمخود و پلاک‌ها را زیر بازویش گذاشت، بعد تفنگ را از درون گل برداشت، و آن را مثل نیزه پرت کرد. نیزه هرگز فرود نیامد. فقط در آسمان اوج گرفت و ناپدید شد. کاپیتان برگشت.

گفت: «به تو شلیک کردم، درست، تو چیزی را از دست دادی، ولی چیز دیگری به دست آوردی. فقط هنوز نمی‌دانی. من هم چیزی به دست آوردم.»

«چی؟»

«به قولم وفا کردم. تو را پشت سر جا نگذاشتم.»

دستش را دراز کرد.

«به خاطر پایت، مرا ببخش.»

ادی لحظه‌ای فکر کرد. به تلخی دوران پس از زخمی شدن، به خشمش برای همه‌ی چیزهایی که از دست داده بود. بعد به آن‌چه کاپیتان از دست داده بود فکر کرد و شرمنده شد. دستش را جلو برد، کاپیتان محکم دستش را گرفت.

«این چیزی است که منتظرش بودم.»

ناگهان، ساقه‌های ضخیم از شاخه‌های درخت انجیر ریخت و با جلز و ولز آب شد و به زمین فرو رفت. شاخه‌های جدید و سالم با برگ‌های نرم

چرم مانند و انبانه‌های انجیر پدیدار شد. کاپیتان نیم‌نگاهی به بالا انداخت. انگار انتظارش را داشت. بعد، با کف دست، بقایای خاکستر را از صورتش پاک کرد.

ادی گفت: «کاپیتان؟»

«بله؟»

«چرا این‌جا؟ می‌توانستی هر جایی را برای انتظار انتخاب کنی. درست است؟ این چیزی است که مرد آبی گفت. پس چرا این‌جا؟»

کاپیتان لبخند زد: «چون من در جنگ مردم. من توی این دره‌ها کشته شدم. من دنیا را زمانی ترک کردم که تقریباً چیزی جز جنگ نمی‌شناختم... حرف جنگ، نقشه‌های جنگ، خانواده‌ی جنگ.»

«آرزویم این بود که بینم دنیا بدون جنگ، پیش از این که شروع به کشتن هم بکنیم، چه شکلی بوده.»

ادی به اطراف نگاه کرد: «ولی این جنگ است.»

کاپیتان گفت: «برای تو. ولی چشم‌های ما متفاوت است. آن‌چه تو می‌بینی، چیزی نیست که من می‌بینم.»

دستش را بالا برد و چشم‌انداز سوخته عوض شد. آوار محو شد، درخت‌ها رشد کردند و پخش شدند، زمین از گل و لای به چمن سبز و خرم مبدل شد. ابرهای تیره مثل پرده کنار رفت و آسمان کیبود را آشکار کرد. مه سبک و سفیدی بر نوک درختان نشست، و خورشید هلویی رنگ درخشان در افق درخشید و در اقیانوس‌های پرتلاعلو بازتابید که حالا جزیره را احاطه کرده بودند. زیبایی خالص، تباه نشده، دست نخورده.

ادی به افسر ارشد و فرمانده‌اش نگریست، صورتش تمیز بود و اونیفورمش ناگهان اتو شده بود.

کاپیتان گفت: «چیزی که من می‌بینم این است.»

لحظه‌ای ایستاد، هوا را استنشاق کرد.

«در هر حال، من دیگر سیگار نمی‌کشم. آن هم فقط در چشم تو این طور

بود.» آرام خندید: «چرا باید در بهشت سیگار بکشم؟»

راه افتاد.

ادی فریاد زد: «صبر کن، باید چیزی را بدانم، مرگم در پیر. آن دختر را نجات دادم؟ دست‌هایش را حس کردم، ولی یادم نمی‌آید...»  
کاپیتان برگشت و ادی کلماتش را قورت داد، با توجه به مرگ وحشتناک کاپیتان، ادی حتا از سؤاں هم خجالت می‌کشید.

زیر لب گفت: «فقط می‌خواستم بدانم، همین.»  
کاپیتان پشت گوشش را خاراند. نگاه دلسوزانه‌ای به ادی کرد: «سرباز، نمی‌توانم به تو بگویم.»

ادی سرش را پایین انداخت.

«ولی یک نفر می‌تواند.»

کلاهمخود و پلاک‌ها را انداخت: «مال تو است.»

ادی به پایین نگاه کرد. داخل لبه‌ی کلاهمخود، عکس مجالهی زنی بود که باعث شد قلبش دوباره بی‌تاب شود. وقتی به بالا نگرست، کاپیتان رفته بود.

صبح بعد از حادثه، دومینگز زود به کارگاه آمد، از برنامه‌ی همیشگی صبحانه‌اش، یعنی برداشتن نان بیگل<sup>۱</sup> و یک نوشیدنی غیرالکلی، صرف نظر کرد. شهربازی بسته بود، ولی او به هر حال آمد، شیر آب ظرفشویی را باز کرد. دست‌هایش را زیر آب برد، فکر کرد بعضی از قسمت‌های سواری‌ها را تمیز کند. بعد آب را بست و از این فکر منصرف شد. آب از یک دقیقه‌ی پیش دو برابر آرام‌تر به نظر رسید.

«چه شده؟»

ویلی جلو در کارگاه بود. زیر پیراهن رکابی سبز و شلوار جین گشاد پوشیده بود. روزنامه‌ای در دست داشت. تیتراش این بود «تراژدی شهربازی» دومینگز گفت: «خوابم نبرد.»

ویلی روی چهارپایه‌ی فلزی افتاد: «آره، من هم همین طور.»  
چهار پایه را نیم‌دور چرخاند. مات و مبهوت به صفحه تگ‌ریست. «فکر می‌کنی یکی دوباره این جا را باز کنند؟»

دومینگز شانه بالا انداخت: «از پلیس پرس.»  
لحظه‌ای آرام نشستند، توبتی تغییر حالت می‌دادند. دومینگز آهی کشید. ویلی دستش را در جیب پلوزش برد. دنبال آدامس می‌گشت. دوشنبه بود. صبح بود. منتظر پیرمردی بودند که داخل شود و روزکاری را شروع کند.

---

۱. نان حلقه‌ای شکل و سفت که خمیر آن را پیش از طبخ آب پز کرده‌اند.



## سومین نفری که ادی در بهشت ملاقات می کند



بادی ناگهانی ادی را بلند کرد، و او مثل ساعت جیبی ته زنجیرش، چرخید. موجی از دود احاطه اش کرد و بدنش را با رنگین کمانی از رنگ‌ها بلعید. انگار آسمان داشت جمع می شد، تا این که حس کرد آسمان پوستش را مثل یک پتوی جمع شده لمس می کند. بعد آسمان پرتاب و در رنگِ یشمی منفجر شد. ستاره‌ها ظاهر شدند، میلیون‌ها ستاره، مثل نمکی که از سوئی به سوی دیگر گنبد سبزگون پاشیده شده باشد.

ادی پلک زد. حالا در کوه‌ها بود، استتایی ترین کوه‌ها، گستره‌ای که تا ابد ادامه داشت، با قله‌های برف گرفته، صخره‌های تیز و شیب‌های ارغوانی تند. در جلگه‌ی بین دو قله، دریاچه‌ی بزرگ و سیاهی بود. ماه روشن بر آب دریاچه باز تابید.

پایین تیغه‌ی کوه، ادی به موسوی نوری رنگی نگاه کرد که با آهنگی ضربانی، هر چند ثانیه تغییر می کرد. به طرف آن رفت و دید تا موج پاتوی برف است. پایش را بلند کرد و محکم تکاند. دانه‌های برف رها شدند، با برقی طلایی درخشیدند. وقتی لمس شان کرد، نه سرد بودند و نه خیس.

ادی فکر کرد: حالا کجایم؟ بار دیگر، بدنش را لمس و بازرسی کرد، شانه‌ها، سینه و معده اش را فشار داد. ماهیچه‌های بازویش مفت مانده بود، ولی شکمش شل تر و آویزان تر بود. شک کرد، بعد زانوی چپش را فشرده. تیر کشید. چهره اش درهم رفت. امیدوار بود بعد از ترک کاپیتان، آن درد از

بین برود. در عوض، داشت همان مردی می شد که روی زمین بود، با جای زخم‌ها و چربی‌ها و همه‌ی چیزهای دیگر. چرا در بهشت مجبورت می‌کنند فروپاشی خودت را دوباره تجربه کنی؟

سوسوی نور را تا تیغه‌ی کوه کم عرض دنبال کرد. این منظره‌ی بی‌روح و خاموش، نفس‌گیر بود، حالا به تصویری که از بهشت داشت، نزدیک‌تر بود. یک لحظه تعجب کرد، شاید تمام شده، شاید کاپیتان اشتباه کرده باشد، شاید دیگر کسی نباشد که ملاقاتش کند. از برف اطراف تیغه‌ی صخره‌ای، به شفافیت عظیمی رسید که نورها از آن سرچشمه می‌گرفت. دوباره پلک زد. این بار با ناباوری.

آن جا، بر زمین برفی، ساختمانی محصور در روکار فولاد ضد زنگ و بام قرمز استوانه‌ای قرار داشت. علامت بالای آن کلمه‌ی خوردن را نشان می‌داد. یک غذاخوری کوچک.

ادی ساعت‌های زیادی را در چنین جاهایی گذرانده بود. همه یک شکل بودند... کیوسک‌های بلند، پیشخوان تمیز، ردیفی از پنجره‌های مشبک کوچک در روبه‌رو، که از بیرون، مشتری‌ها را شبیه مسافران ماشین‌های خط آهن نشان می‌داد. ادی حالا می‌توانست از پشت پنجره‌ها قیافه‌ها را تشخیص دهد، مردم با ایما و اشاره حرف می‌زدند. از پله‌های پوشیده از برف بالا رفت تا به در دولنگه‌ای رسید. به داخل چشم دوخت.

زوج میان‌سالی سمت راستش نشسته بودند، پای<sup>۱</sup> می‌خوردند. به او توجهی نکردند. مشتری‌های دیگر بر صندلی‌های گردان جلو پیشخوان مرمری نشسته بودند، یا داخل غرفه‌ها بودند و کتشان را به گیره‌ها آویخته بودند، ظاهراً از دهه‌های متفاوتی بودند. ادی خانمی را دید با لباس یقه‌بلند سال ۱۹۳۰ و جوان میلندی با خالکوبی علامت صلح ۱۹۶۰ بر بازویش. انگار بسیاری از مشتری‌ها زخمی بودند. مرد سیاه‌پوستی با بلوز کار که یک دست نداشت. دختر نوجوانی که بریدگی عمیقی بر صورتش داشت. وقتی ادی به پنجره ضربه زد، هیچ کدام نگاه نکردند. آشپزهایی را با کلاه‌های

کاغذی سفید دید، و بشقاب‌های غذاهایی که بخار از شان بلند می‌شد و بر پیشخوان منتظر سرو بودند. غذاهایی با جذاب‌ترین رنگ‌ها: سس‌های قرمز تیره، خامه‌هایی به زردی کره. چشمش به موازات آخرین غرفه در گوشه سمت راست حرکت کرد. خشکش زد.  
آن‌چه دید، باورکردنی نبود.

«صدای زمزمه‌ی خودش را شنید: «نه!» یک قدم از در دور شد. نفس‌های عمیق کشید. قلبش تپید. سرش گیج رفت و دوباره نگاه کرد، بعد وحشیانه به شیشه‌های پنجره کوبید.

ادی فریاد زد «نه! نه! نه!» آن قدر به شیشه کوبید که نزدیک بود بشکند. آن قدر فریاد زد تا بالاخره کلمه‌ای که می‌خواست، کلمه‌ای که ده‌ها سال بر زبانش نیامده بود، در گلویش شکل گرفت. بعد کلمه را فریاد زد... کلمه را آن قدر بلند گفت که سرش تیر کشید. ولی هیکل داخل غرفه، خمیده و بی‌اعتنا ماند، یک دستش بر میز بود، به دست دیگرش سیگاری بود، اصلاً نگاهی به بالا نکرد، مهم نبود ادی چند بار فریاد زد، بارها و بارها:  
«پدر! پدر! پدر!»

## امروز روز تولد ادی است

در راهرو کم نور و ملال انگیز بیمارستان V.A، مادر ادی جعبه‌ی سفید شیرینی را باز، و شمع‌ها را دوباره روی کیک مرتب می‌کند. آن‌ها را جفت می‌کند، ۱۲ تا در یک طرف، ۱۲ تا در طرف دیگر. بقیه - پدر ادی، جو، مارگریت، میکی شیا - دور ادی ایستاده‌اند و نگاه می‌کنند.

مادر زمزمه می‌کند: «کسی کیریت دارد؟»

جیب‌هایشان را می‌گردند. میکی بسته‌ای از ژاکتش درمی‌آورد و دو سیگار بر زمین می‌افند. مادر ادی شمع‌ها را روشن می‌کند. زنگ آسانسور در انتهای راهرو به صدا در می‌آید. برانکاری از آسانسور خارج می‌شود.

مادر می‌گوید: «خوب دیگر، شروع کنیم.»

شعله‌های کوچک در هنگام حرکت با هم تکان می‌خورد. گروه در حالی که آهسته «تولدت مبارک، تولدت مبارک» را می‌خوانند، داخل اتاق ادی می‌شوند. سرباز تخت بغلی فریادزنان بیدار می‌شود: «چه خبر است؟» می‌فهمد کجاست و دوباره خجالت زده، می‌افند روی تخت. آهنگ، یکباره قطع می‌شود. انگار ادامه‌اش خیلی مشکل است، فقط صدای مادر ادی می‌تواند ادامه بدهد که در تنهایی‌اش می‌لرزد.

«ادی عزیزم تولدت مبارک...» بعد سریع: «تولدت مبارک.»

ادی به بالش تکیه می‌دهد. سوختگی‌هایش باندپیچی شده. پایش در یک گچ دراز است. یک جفت چوب زیر بغل نزدیک تخت است. به صورت‌ها نگاه می‌کند و میل به فرار وجودش را می‌خورد.

جو گلویش را صاف می‌کند. می‌گوید: «هی، تقریباً خوب شدی.» دیگران

به سرعت تأیید می‌کنند: «خوب. بله، خیلی خوب.»

مارگریت زمزمه می‌کند: «مادرت کیک گرفته.»

مادر ادی جلو می‌رود، انگار نوبت اوست. جعبه‌ی مقوایی را تقدیم می‌کند.

ادی زیر لب می‌گوید: «متشکرم، مامان.»  
مادر به اطراف نگاه می‌کند: «حالا باید این را کجا بگذاریم؟»  
میکی صندلی‌ای برمی‌دارد. جو میز کوچکی را تمیز می‌کند، مارگریت جای  
چوب‌های زیر بغل ادی را تغییر می‌دهد. فقط پدرش کاری نمی‌کند. در مقابل دیوار  
پشتی می‌ایستد، ژاکتی روی بازویش است؛ به پای ادی خیره می‌شود که از ران تا  
فوزک درون گچ است.  
نگاهشان با هم تلاقی می‌کند. پدر به پایین نگاه می‌کند و دستش را به لبه‌ی  
پنجره می‌برد. ادی همه‌ی عضلات بدنش را سفت می‌کند و با عزیمی راسخ،  
می‌کوشد اشک‌ها را به مجرای خود برگرداند.



همه‌ی پدر و مادرها به بچه‌هایشان صدمه می‌زنند. نمی‌شود کاری‌اش کرد. جوانی، مثل آینه‌ای صاف و بی‌زنگار، آثار پرورش‌گران خود را جذب می‌کند. بعضی از والدین بر آن لک می‌اندازند، بعضی دیگر سَرک، تعدادی هم، کودکی را کاملاً خُرد و به تکه‌های کوچک ناصاف و تعمیرنشده‌ی مبدل می‌کنند.

اولین صدمه‌ای که پدری به او وارد کرد، این بود که او را نادیده گرفت. در زمان نوزادی، ادی را به ندرت بغل می‌کرد، در کودکی، بیشتر بازویش را می‌گرفت، بیشتر از روی آزار تا محبت. مادر محبت‌ارزانی‌اش می‌کرد، و پدرش برای برقراری نظم و انضباط آن‌جا بود.

پدر ادی شب‌ها او را به پیر می‌برد. ادی خانه را با رویای چرخ و فلک و قطعه‌های گرد پشمک ترک می‌کرد، ولی بعد از یک ساعت بیشتر یا کمتر، پدرش دوست و آشنایی پیدا می‌کرد و می‌گفت: «می‌توانی مواظب بچه باشی؟» پدرش معمولاً نزدیک غروب برمی‌گشت، و اغلب مست بود. یک بندباز یا مربی حیوانات، ادی را نگه می‌داشت.

اما ادی باز هم در آن ساعت‌های بی‌شمار جوانی و بی‌خیالی، منتظر توجه پدرش بود. باشلوار کوتاهش روی نرده‌ها می‌نشست یا روی جعبه‌های ابزار در کارگاه چمباتمه می‌زد. اغلب می‌گفت: «می‌توانم کمک کنم، می‌توانم کمک کنم!» ولی تنها کاری که به او می‌سپردند، این بود که صبح‌ها، قبل از باز شدن شهربازی، زیر رولر کوستر بخزد و سکه‌هایی را جمع کند که دیشب از جیب مشتری‌ها افتاده بود.

پدرش لااقل چهار شب در هفته ورق‌بازی می‌کرد. روی آن میز، پول و بطری و سیگار و قوانینی بود. قانون ادی ساده بود: مزاحم نشو. یک‌بار سعی کرد کنار پدرش بایستد و به ورق‌هایش نگاه کند، ولی پیرمرد سیگار

برگش را پایین گذاشت و مثل رعد غرید و با پشت دست به صورت ادی سلی زد. گفت: «نفست به من نخورد.» ادی گریه کرد و مادرش او را به طرف خودش کشید و به شوهرش چشم غره رفت. ادی دیگر هیچ وقت نزدیک نشد.

شب‌های دیگر، وقتی خوب ورق نمی‌آمد و بطری‌ها خالی و مادر خواب بود، پدرش خشمش را به اتاق خواب ادی و جو می‌برد. توی اسباب‌بازی‌های کم‌تعداد آن‌ها می‌گشت، آن‌ها را به دیوار می‌کوبید. بعد پسرهایش را مجبور می‌کرد با صورت روی ملحفه دراز بکشند. کمر بندش را درمی‌آورد و آن‌ها را شلاق می‌زد، فریاد می‌زد که آن‌ها پولش را بی‌معنی هدر می‌دهند. ادی عادت داشت دعا کند که مادرش بیدار شود، ولی حتی وقتی بیدار می‌شد هم پدرش هشدار می‌داد که «دخالت نکن!» دیدن او در راهرو، در حالی که به رینوشامبر خودش چنگ می‌زد و به همان اندازه‌ی ادی بی‌پناه بود، همه چیز را بدتر می‌کرد.

دست‌هایی که بر آینه‌ی دوران کودکی ادی لک انداخته بود، دست‌هایی بی‌رحم و از خشم سرخ بود. او کتک خورده، شلاق خورده و کوفته پا به جوانی گذاشت. این دومین صدمه بود، بعد از نادیده گرفته شدن. ضربه‌ی خشونت، ادی از تالاب تالاب قدم‌هایی که از راهرو پایین می‌آمد، می‌توانست شدت ضربات کتک را حدس بزند.

اما، با این همه، ادی در خلوتش پدرش را می‌پرستید، چراکه هر پسری، پدرش را می‌پرستد، حتی با زشت‌ترین رفتارها. اخلاص را این طوری یاد می‌گیرند. قبل از این که بتواند خودش را فدای خدا یا یک زن بکند، فدای پدرش می‌کند، حتی به‌شکلی احمقانه و توصیف‌ناپذیر.

☞ و به ندرت، پدر ادی، انگار برای تغذیه‌ی ضعیف‌ترین پاره‌های آتش، اجازه می‌داد چین غرور، بر روکش بی‌تفاوتی‌اش ترک بیندازد. پدرش پشت توده‌های زمین بیس بال نزدیک حیاط مدرسه‌ی خیابان ۱۴ می‌ایستاد و بسازی ادی را تماشا می‌کرد. اگر ادی توپ را بیرون زمین شوت می‌کرد، پدرش سر تکان می‌داد، وقتی سر تکان می‌داد، ادی دور زمین

جست و خیز می‌کرد. دفعه‌های بعد، وقتی ادی از درگیری خیابانی به خانه می‌آمد، پدرش به قوزک‌های خراشیده یا لب چاک خورده‌اش توجه می‌کرد. می‌پرسید: «چه بلایی سر طرف آمده؟» و ادی می‌گفت خوب از پیش برآمده. این حرف، رضایت پدر را جلب می‌کرد. وقتی ادی به پسرهایی که برادرش را اذیت کرده بودند حمله کرد - که مادرش به آنها اراذل و او باش می‌گفت - جو خجالت کشید و در اتاقش پنهان شد، ولی پدر ادی گفت: «به او توجه نکن. تو قوی هستی. مراقب برادرت باش. نگذار کسی به او صدمه بزند.»

وقتی ادی وارد پیش دبیرستان شد، برنامه‌ی تابستانی پدرش را تقلید کرد، قبل از طلوع بیدار می‌شد و تا شب در شهر بازی کار می‌کرد. ابتدا سواری‌های ساده‌تر را کار می‌انداخت، اهرم ترمزها را آزمایش می‌کرد تا واگن‌ها آرام بایستند. سال‌های بعد، در کارگاه تعمیرات مشغول شد. پدر ادی او را با مسایل تعمیرکاری امتحان می‌کرد. به او یک فرمان شکسته می‌داد و می‌گفت: «درستش کن!» زنجیر پیچ خورده‌ای در می‌آورد و می‌گفت: «درستش کن!» گلگیر زنگ‌زده و مقداری کاغذ سنباده برمی‌داشت و می‌گفت: «درستش کن!» و هر زمان، در پایان کار، ادی آن را به پدرش برمی‌گرداند و می‌گفت: «درست شد.»

شب دور میز شام جمع می‌شدند. مادر، تپل و عرق‌کرده، کنار اجاق آشپزی می‌کرد، برادرش جو که وراجی می‌کرد و پوست و مویش بوی آب دریا می‌داد. جو شناگر قابلی شده بود؛ کار تابستانی‌اش در استخر رویی پیر بود. جو در مورد هرکسی که دیده بود، حرف می‌زد، درباره‌ی مایو، و پولشان. پدر ادی تحت تأثیر قرار نمی‌گرفت. ادی یک بار شنید که پدرش در مورد جو با مادر صحبت می‌کرد. می‌گفت: «آن یکی، برای هیچی جز آب به اندازه‌ی کافی قوی نیست.»

اما ادی به سر و وضع او در عصرها حسودی می‌کرد، آن قدر برنزه و تمیز. ناخن‌های دست ادی، مثل پدرش، از روغن لک بود و سر میز شام سعی می‌کرد آن‌ها را با ناخن شستش تمیز کند. یک بار دید پدرش نگاه می‌کند، پیرمرد نیشخند زد.



گفت: «معلوم است امروز کارت سخت بوده»، و در حالی که انگشت هایش را دور لیوان آبجو حلقه می کرد، ناخن هایش را به رخس کشید.  
 در این مرحله - دیگر نوجوانی بلندبالا شده بود - در جواب تنها سر تکان داد. ندانسته، آیین مخابره‌ی علایم و پیام را با پدرش شروع کرده بود، با حذف کلمات یا ابراز عاطفه. همه‌اش باید غریزی انجام می شد. فقط باید آن را می دانستی، همین. انکار محبت. صدمه، وارد شده بود.

و بعد، شبی، حرف زدن یکباره متوقف شد. بعد از جنگ که ادی از بیمارستان مرخص شد و گچ پایش را باز کردند، به آپارتمان والدینش در خیابان بیچ وود<sup>۱</sup> برگشت. پدرش همان حوالی در میخانه‌ای نوشیده بود. دیر به خانه برگشت و ادی را دید که بر کاناپه خوابیده است. ظلمت جنگ ادی را عوض کرده بود. در خانه می ماند. به ندرت حرف می زد، حتی با مارگریت. ساعت‌ها از پنجره‌ی آشپزخانه به بیرون زل می زد، چرخ و فلک را تماشا می کرد، زانوی ناقصش را می مالید. مادرش زمزمه می کرد که «به زمان نیاز دارد»، ولی پدرش هر روز عصبانی تر می شد. افسردگی را درک نمی کرد. برایش یک ضعف بود.

با صدایی تحقیرآمیز فریاد زد: «بلند شو و کار پیدا کن!»

ادی تکان خورد. پدرش دوباره فریاد زد:

«بلند شو... و کار پیدا کن!»

پیرمرد تلوتلو می خورد، به طرف ادی آمد و او را هل داد: «بلند شو و کار

پیدا کن! بلند شو و کار پیدا کن! بلند شو... و..... کار پیدا کن!»

ادی روی آرنج هایش بلند شد.

«بلند شو و کار پیدا کن! بلند شو...»

ادی فریاد زد: «بس است!» روی پاهایش جست، موج درد زانوش را

ندیده گرفت. به پدرش خیره شد، صورتش فقط چند اینچ از او دورتر بود.

می توانست بوی بد الکل و سیگار را حس کند.

1. Beachwood

پیرمرد نگاهی به پای ادی انداخت. صدایش تا حد خص خص پایین آمد: «می بینی؟ تو... زیاد... آسیب... ندیده‌ای.»

خودش را عقب انداخت تا مشتش را به طرفش نثار کند، ولی ادی به طور غریزی دست پدرش را در هوا گرفت. چشم‌های پیرمرد گشاد شد. اولین بار بود که ادی از خودش دفاع می‌کرد، اولین باری که جز کتک خوردن طوری که شایسته‌اش بود، از خودش دفاع کرد. پدرش به مشت‌گره کرده‌اش نگاه کرد، سوراخ‌های بینی‌اش فراخ شد. دندان‌هایش را به هم فشرد و به عقب تلو تلو خورد و بازویش را کشید و خود را رها کرد. با چشم‌های مردی که دور شدن یک قطار را می‌نگرد، به ادی زل زد.

دیگر هرگز با پسرش صحبت نکرد.

این آخرین اثر دست بر آینه‌ی ادی بود. سکوت، سکوت، سال‌های باقیمانده‌ی آن دور را در بر گرفت. وقتی ادی به آپارتمان خودش رفت، پدرش ساکت بود، وقتی ادی شغل راتندگی تا کسبی را انتخاب کرد، ساکت بود، در عروسی ادی ساکت بود، وقتی ادی به دیدن مادرش می‌رفت ساکت بود. مادرش گریه و زاری می‌کرد که شوهرش نظرش را عوض کند، او را بیخشد، ولی پدر ادی، با فک به هم فشرده چیزی را به او می‌گفت که به هرکس که چنین چیزی از او می‌خواست، می‌گفت: «پسره روی من دست بلند کرد». و این پایان مکالمه بود.

همه‌ی پدر و مادرها به کودکانشان صدمه می‌زنند. زندگی آن‌ها با هم این گونه بود. نادیده گرفتن. خشونت. سکوت. و حالا، جایی ماورای مرگ، ادی با ضعف به دیوار ضدزنگ فولادی تکیه داد و بعد در توده‌ی برف افتاد. دوباره نیش خورده بود، با انکار از سوی مردی که هنوز، به شکلی توجیه‌ناپذیر، عشق او را در دل داشت. مردی که حتی در بهشت هم او را نادیده می‌گرفت. پدرش. صدمه وارد شده بود.

«صدای زنی گفت: «عصبانی نشو، صدايت رانمی‌شود.»

ادی سرش را بالا برد. زن پیری جلویش در برف ایستاده بود، با صورت لاغر و استخوانی، گونه‌های فرورفته، رژ لب گلی و موهای سفیدی که محکم

عقب زده بود، بعضی جاها آن قدر کم پشت بود که پوست سر صورتی اش از زیرش پیدا بود. عینکی پتسی بر چشمان آبی و ریزش زده بود.

ادی او را به یاد نمی آورد. لباس هایش مال دوران قبل از ادی بود، لباسی از ابریشم و تور، با جلیقه‌ی روپوشمانندی که منجوق‌های سفید داشت و روبان مخملی که درست زیرگردنش را پوشانده بود. دامنش سگکی از سنگ راین<sup>۱</sup> داشت، با قزن‌ها و قلاب‌هایی در هر طرف. با وقار ایستاده بود و چتر آفتابی در دست داشت. ادی حدس زد که او ثروتمند بوده.

زن، انگار شنیده باشد، لبخند زد و گفت: «همیشه ثروتمند نبودم. من مثل تو بزرگ شدم، در پایین‌ترین نقطه‌ی شهر. در چهارده سالگی مجبور شدم مدرسه را ترک کنم. دختر یک کارگر بودم. خواهرهایم هم همین‌طور. حتی سکه‌ی پنج سستی را هم به خانواده پس می‌دادیم...»  
ادی میان حرفش پرید. داستان دیگری نمی‌خواست. پرسید: «چرا پدرم صدایم را نمی‌شنود؟»

زن لبخند زد: «چون روح او - امن و سالم - بخشی از جاودانگی من است. ولی او واقعاً این‌جا نیست. تو هستی.»  
«چرا پدرم باید برای تو امن باشد؟»  
زن مکث کرد.  
گفت: «بیا.»

«ناگهان پایین کوه بودند. نور رستوران کوچک حالا فقط یک نقطه بود، مثل ستاره‌ای که در مقاکی افتاده باشد.»

پیرزن گفت: «زییاست، نه؟» ادی نگاهش را دنبال کرد. چیزی در آن زن آشنا بود، انگار عکسش را جایی دیده بود.

«تو... نفر سوم منی؟»

گفت: «چیزی در همین حدود.»

ادی سرش را مالید. این زن کی بود؟ حداقل در زندگی اش با مرد آبی و کاپیتان خاطره‌ای از حضور آن‌ها در زندگی اش داشت. چرا یک غریبه؟ چرا

۱. جواهر مصنوعی ساخته شده از شیشه.

حالا؟ ادی زمانی آرزو کرده بود مرگ به معنای دیدار دوباره‌ی کسانی باشد که قبل از او مرده‌اند. به خاک سپاری‌های زیادی رفته بود. کفش‌های سیاه رسمی‌اش را واکس می‌زد، کلاهش را می‌یافت و با همان سؤال نومیذانه در قبرستان می‌ایستاد: چرا آن‌ها رفته‌اند و من هنوز این‌جا می‌مانم؟ مادرش، برادرش، خاله‌ها، عمه‌ها، دایی‌ها و عموهایش. دوستش نوئل. مارگریت. کشیش می‌گفت: «روزی، همه‌ی ما در ملکوت خدا با هم خواهیم بود.»

پس، اگر این‌جا بهشت بود، آن‌ها کجا بودند؟ ادی با دقت به زن غریبه‌ی من‌تر از خود نگرست. بیش از همیشه احساس تنهایی کرد.

زمرمه کرد: «می‌توانم زمین را ببینم؟»

زن سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد.

«می‌توانم با خدا صحبت کنم؟»

«همیشه می‌توانی.»

ادی قبل از سؤال بعدی مکث کرد.

«می‌توانم برگردم؟»

زن چشمانش را تنگ کرد: «برگردی؟»

ادی گفت: «بله، برگردم. به زندگی‌ام. به روز آخر. کاری هست که بتوانم

بکنم؟ می‌توانم قول بدهم خوب باشم؟ می‌توانم قول بدهم همیشه کلیسا بروم؟ چیزی؟»

زن متعجب به نظر می‌رسید: «چرا؟»

ادی تکرار کرد: «چرا؟» با دست برهنه‌ای که هیچ رطوبتی حس نمی‌کرد،

به برفی زد که هیچ سرمای‌ی نداشت: «چرا؟ چون این‌جا برایم مفهوم ندارد.

چرا که اگر بناست احساس کنم فرشته‌ام، این احساس را ندارم. حس نمی‌کنم

همه‌ی این‌ها را فهمیده باشم. حتی نمی‌توانم مرگ خودم را به یاد آورم.

نمی‌توانم آن حادثه را به یاد آورم. تنها چیزی که به یاد می‌آورم، دودست

کوچک است... دختر کوچکی که سعی کردم نجات دهم، می‌فهمید؟ داشتم

او را از سر راه کنار می‌کشیدم و فکر کنم دست‌هایش را گرفتم و آن وقتی بود

که من...»

شانه بالا انداخت.

پیرزن لبخند زنان گفت «مُردی؟ فوت کردی؟ رفتی؟ با خالقت ملاقات کردی؟»

ادی نفسش را بیرون داد: «مُردم، و فقط همین یادم است. بعد تو، دیگران، تمام این‌ها. مگر قرار نیست وقتی می‌میری آرامش داشته باشی؟»

پیرزن گفت: «وقتی آرامش پیدا می‌کنی که خودت آن را ایجاد کنی.»  
ادی سرش را تکان داد: «نه، نه نمی‌توانی.» خواست درباره‌ی اضطرابی به زن بگوید که هر روز پس از جنگ داشت، خواب‌های بد، عدم توانایی در به هیجان آمدن برای هیچ چیز، و مواقعی که تنها به اسکله می‌رفت و بالا کشیدن ماهی‌ها را با تورهای بزرگ تماشا می‌کرد، و شرمنده بود، چراکه خودش را درون آن موجودات بیچاره و بی‌رمق به دام افتاده می‌دید که نمی‌توانستند فرار کنند.

این‌ها را نگفت. اما گفت: «خانم، نرنجید، ولی من اصلاً شما را نمی‌شناسم.»

زن گفت: «ولی من تو را می‌شناسم.»

ادی آه کشید.

«جدی؟ چطور؟»

زن گفت: «خوب، یک لحظه تأمل کن.»

«زن نشست، هر چند جایی برای نشستن نبود. به راحتی روی هوا نشست و پاهایش را روی هم انداخت، مثل یک خانم، پشتش را صاف نگه داشت. دامن بلندش به طرز آراسته‌ای دورش چین خورد. بادی وزید، وادی بوی خفیف عطر را حس کرد.»

«همان طور که گفتم، زمانی دختر کارگری بودم. شغلم سرو غذا در مکانی به نام گریل اسم دریایی<sup>۱</sup> بود. نزدیک اقیانوسی که تو آن جا بزرگ شدی. شاید آن را به یاد بیاوری؟»

---

1. Seahorse Grille

اشاره‌ای به غذاخوری کوچک کرد، و همه چیز برای ادی تداعی شد. البته، آن زمان عادت داشت آن جا صبحانه بخورد. به آن جا می‌گفتند فاشق کثیف. سال‌ها پیش خرابش کردند.

ادی تقریباً با خنده گفت: «تو؟ در اسب دریایی پیشخدمت بودی؟» زن با افتخار گفت: «البته، به کارگران اسکله قهوه می‌دادم و به باربران لنگرگاه شامی خرچنگ و بیکن. باید بگویم آن سال‌ها دختر جذابی بودم. خیلی از پیشنهادهای ازدواج را رد کردم. خواهرهایم سرزنش می‌کردند. می‌گفتند: مگر کی هستی که این قدر مشکل پسندی؟ قبل از این که خیلی دیر بشود کسی را پیدا کن.»

«بعد یک روز صبح، خوش قیافه‌ترین آقایی که تا آن موقع دیده بودم از در وارد شد. کت و شلوار راه‌راهی داشت با کلاه شاپو. موهای تیره‌اش خیلی مرتب کوتاه شده بود و سیلش لبخند همیشگی‌اش را می‌پوشاند. وقتی غذا می‌بردم، سر تکان داد و سعی کردم نگاه نکنم. ولی وقتی با همکارش صحبت می‌کرد، خنده‌ی سنگین و مطمئنش را می‌شنیدم. دوبار دیدم به من نگاه می‌کند. وقتی صورت حسابش را پرداخت، گفت اسمش امیل است و پرسید می‌تواند مرا ملاقات کند؟ و همان جا فهمیدم که خواهرهایم دیگر مخم را نمی‌خورند تا ازدواج کنم.»

«نامزدبازی ما مهیج بود، چون امیل مرد ثروتمندی بود. مرا به جاهایی می‌برد که هرگز نرفته بودم، برایم لباس‌هایی می‌خرید که هرگز تصور نمی‌کردم، پول غذاهایی را می‌داد که هرگز در زندگی فقیرانه‌ام آن‌ها را امتحان نکرده بودم. امیل ثروتش را از سرمایه‌گذاری روی چوب و فولاد، سریع به دست آورد، دست و دلباز و اهل خطر بود. وقتی ایده‌ای به سرش می‌زد، سرمایه‌گذاری می‌کرد. فکر می‌کنم برای همین به سمت دختر فقیری مثل من جلب شد. از آن‌هایی که در رفاه به دنیا آمده بودند نفرت داشت و ترجیح می‌داد از کارهایی لذت ببرد که آدم‌های کلاس بالا هرگز نمی‌کردند.»

«یکی از آن کارها، رفتن به تفریح‌گاه‌های ساحلی بود، عاشق جاذبه‌ها، غذاهای شور، کولی‌ها و فالگیرها، وزن‌کننده‌ها، و دخترهای غواص بود.»

هر دو عاشق دریا بودیم. یک روز همان موقع که روی ماسه‌ها نشسته بودیم و موج آرام به پاهایمان می‌خورد، از من تقاضای ازدواج کرد.

«خیلی خوشحال شدم. به او بله گفتم و به صدای کودکانی که در اقیانوس بازی می‌کردند گوش دادیم. امیل دوباره به عرشه رفت و قسم خورد روزی تفریح گاهی می‌سازد، فقط برای من، برای ضبط خوشبختی آن لحظه..... برای جوان ماندن تا ابد.»

پیر زن لبخند زد: «امیل به قولش وفا کرد. چند سال بعد، با شرکت راه آهن قرارداد بست. شرکت دنیال روشی برای افزودن تعداد مشتری‌هایش در تعطیلات آخر هفته بود. می‌دانی، علت ساخته شدن شهر بازی‌ها این است.»

ادی سر تکان داد. می‌دانست. اکثر مردم نمی‌دانستند. فکر می‌کردند شهر بازی‌ها را جن و پری با چوب دستی‌های آب‌نباتی ساخته‌اند. در واقع، این شهر بازی‌ها فرصت‌هایی تجاری برای شرکت‌های راه آهن بود، آن‌ها را در آخرین مرحله می‌ساختند تا مسافرها برای سواری در آخر هفته دلیلی داشته باشند. ادی اغلب می‌گفت: می‌دانی من کجا کار می‌کنم؟ آخر خط! آن جا کار می‌کنم.

پیرزن ادامه داد: «امیل شگفت‌انگیزترین جا را ساخت، یک پیر عظیم با مصالح فولادی و چوبی متعلق به خودش. بعد وسایل تفریحی شهر بازی تهیه شد... اتومبیل‌رانی و سواری‌ها و قایقرانی و خطوط راه آهن خیلی کوچک، چرخ و فلک را از فرانسه آوردند و گردونه‌ای از یکی از نمایشگاه‌های بین‌المللی آلمان خریدند. برج‌ها و قلعه‌ها و هزاران لامپ نورانی، آن قدر نورانی، که شب‌ها می‌شد در اقیانوس از عرشه‌ی کشتی شهر بازی را دید.

«امیل صدها کارگر استخدام کرد. کارگران داخلی و کارگران کارناوال و کارگران خارجی. حیوان و بندباز و دلفکک وارد کرد. دروازه، آخرین چیزی بود که ساختش تمام شد و واقعاً بزرگ بود. همه همین را می‌گفتند. وقتی تکمیل شد، مرا با پارچه‌ای که بر چشمانم بسته بود به آن جا برد. وقتی چشم‌بند را برداشتم، آن را دیدم.»

پیرزن یک قدم از ادی دور شد و با کتجکاو به او نگاه کرد، انگار ناامید شده بود.

گفت: «دروازه! یادت نیست؟ هیچ وقت در مورد اسم آن جا کنجکاوی  
شدی؟ تو کجا کار می کردی؟ پدرت کجا کار می کرد؟»  
با انگشتان پوشیده در دستکش سفید، آرام دستی بر سینه اش کشید. بعد  
خم شد، انگار رسماً خود را معرفی می کرد.  
گفت: «من روی هستم.»



## امروز روز تولد ادی است

ادی ۳۳ ساله است. از خواب می‌پرد، نفس بند آمده. موهای پریش و سیاهش خیس عرق است. در تاریکی محکم پلک می‌زند؛ نومیدانه سعی دارد بر بازویش؛ بر بند انگشتانش تمرکز کند؛ بر هر چیزی که به او ثابت کند این‌جاست، در آپارتمان بالای نانواپی؛ و نه دوباره در جنگ و دهکده و آتش. آن رؤیا. آیا هرگز تمام می‌شود؟

قبل از ساعت ۴ صبح است، فایده‌ای ندارد دوباره بخوابد. صبر می‌کند تا نفس آرام شود، بعد آرام از تخت پایین می‌آید، سعی می‌کند همسرش را بیدار نکند. بنا به عادت، اول پای راستش را زمین می‌گذارد تا از سفتی اجتناب‌ناپذیر پای چپش بپرهیزد. ادی صبح خود را این‌طور شروع می‌کند: با یک قدم و یک لنگش.

در حمام، به چشم‌های قرمز نگاه می‌کند و به صورتش آب می‌زند. همیشه همان خواب است: ادی در آخرین شب جنگ، در زبانه‌های آتش در فلیپین سرگردان است. آتش کلبه‌های روستایی را احاطه کرده، آوای جیغ‌مانند گوش‌خراش مداوم و زیری می‌آید. چیزی نامرئی به پاهایش می‌زند؛ او هم آن را می‌زند، ولی به هدف نمی‌خورد، دوباره می‌زند و باز نمی‌خورد. شعله‌ها شدیدتر می‌شود. مثل موتور می‌غزند، بعد اسمیتی ظاهر می‌شود؛ رو به ادی فریاد می‌زند: «بیا! بیا!» ادی سعی می‌کند حرف بزند، ولی تا دهانش را باز می‌کند، صدای گوش‌خراش و زیری از گلویش خارج می‌شود. بعد چیزی پاهایش را می‌گیرد و او را به زیر زمین گل‌آلود می‌کشد.

و بعد بیدار می‌شود. عرق ریزان. نفس‌زنان. همیشه همان‌طور است. بی‌خوابی بدترین قسمت نیست. بدتر از همه، تاریکی فراگیری است که از رؤیاهایش به جا می‌ماند و او را دربر می‌گیرد. لایه‌ای خاکستری که روز را ابری می‌کند. حتی لحظات شادش، احساس حبس می‌کنند، مثل سوراخ‌های درون لایه‌ی سخت یخی.

آرام لباس می پوشد و از پله ها پایین می رود. تا کسی سرپیچ پارک است، جای همیشگی اش. ادی نم شیشه ی جلو را پاک می کند. هرگز درباره ی تاریکی با مارگریت حرف نمی زند. او موهایش را نوازش می کند و می گوید: «چی شده؟» و ادی می گوید: «هیچی، فقط کوفته ام،» و ادامه نمی دهد. چطور می تواند این غم را برایش باز کند، در حالی که مارگریت قرار است او را خوشبخت کند. در واقع خودش هم نمی تواند شرحش دهد. فقط می داند که چیزی جلویش میزند و راهش را بست. تا این که دست از همه چیز کشید، از تحصیل در مهندسی منصرف شد، از فکر مسافرت هم دست کشید. در زندگی اش نشست کرد. و همان طور ماند.

امشب، ادی از کار برمی گردد. تا کسی را گوشه ای پارک می کند. آرام از پله ها بالا می آید. از آپارتمانش موزیک را می شنود، یک آهنگ آشنا.

«وادارم کردی دوست بدارم

من نمی خواستم

من نمی خواستم....»

در را باز می کند و کیک و ساک سفید کوچک روبان داری را روی میز می بیند.

مارگریت از اتاق خواب داد می زند: «عزیزم؟ تویی؟»

ادی ساک سفید را برمی دارد. تافی. از پیر.

مارگریت بیرون می آید، با صدای ملایم و شیرینش می خواند: «نوندت

مبارک....» در لباس چیتی که ادی دوست دارد: زیبا به نظر می رسد، موهایش را

جمع کرده و به لب هایش رز زده. ادی حس می کند باید نفسی فرو بدهد انگار

خودش را سزاوار این لحظه نمی داند. با تاریکی درونش می جنگد: به تاریکی

می گوید: «تنهاییم بگذار، بگذار این ها را آن طور که باید حس کنم.»

مارگریت آهنگ را تمام می کند و لب های او را می بوسد.

زمزمه می کند: «می خواهی برای تافی با من دعوا کنی؟»

حزکتی می کند تا دوباره مارگریت را ببوسد. کسی به در ضربه می زند.

«ادی! هستی؟ ادی؟»

آقای ناتانسون<sup>۱</sup> ناخواه در آپارتمان همکف پشت معازه زندگی می‌کند، تلفن دارد. وقتی ادی در را باز می‌کند، او جلوی در ایستاده، ربه‌وشامبر پوشیده. نگران به نظر می‌رسد.

می‌گوید: «ادی، بیا پایین. تلفن داری. فکر کنم برای پدرت اتفاقی افتاده.»



---

1. Nathanson

«من رویی هستم.»

ادی ناگهان متوجه شد که چرا آن خانم آشنا به نظرش رسیده. جایی، پشت کارگاه تعمیرات، میان کتاب‌های راهنمای قدیمی و کاغذها و مدارک به جا مانده از اولین مالک شهربازی، عکسی از او دیده بود.

ادی گفت «دروازه‌ی قدیمی.»

زن با رضایت سر تکان داد. در قدیمی رویی پیر جزو آثار دیدنی بود، تا قی ضربی بزرگ که بر اساس یک معبد تاریخی فرانسوی، با ستون‌های شیاردار و گنبد مقعوی در بالایش بنا شده بود. درست زیر گنبد، جایی که هم‌هی مردم می‌گذشتند، صورت نقاشی شده‌ی زنی زیبا بود. این زن. رویی.

ادی گفت: «ولی خیلی وقت پیش از بین رفت، یک...»

مکث کرد.

پیرزن گفت: «آتش، بله. آتش خیلی بزرگ.» چانه‌اش افتاد، چشمش از داخل عینک پایین را نگاه می‌کرد، انگار از روی دامنش می‌خواند.

«روز استقلال بود، چهارم جولای - تعطیلی. امیل عاشق تعطیلات بود. می‌گفت برای کار و کاسبی ما خوب است. اگر روز استقلال خوب برگزار می‌شد، احتمالاً همه‌ی تابستان خوب پیش می‌رفت. پس امیل ترتیب آتش‌بازی را داد. گروه مارش آورد. حتی کارگران بیشتری استخدام کرد، اکثراً کارگران روزمزد که فقط برای تعطیلات استخدام شده بودند.»

«ولی شب قبل از جشن اتفاقی افتاد. بعد از غروب هم هوا گرم بود و چند تا از روزمزدها تصمیم گرفتند بیرون بخوابند، پشت اتاقک‌های کار. توی بشکه‌ی فلزی آتش روشن کردند تا غذایشان را کباب کنند.»

«تمام شب، باده‌نوشی و می‌گساری ادامه داشت. کارگران مقداری وسیله‌ی آتش‌بازی کوچک‌تر گیر آوردند و آن را منفجر کردند. باد وزید، جرقه‌ها پخش شد، آن موقع همه چیز سفالی و قیری بود...»

سرش را جیناند: «بعد همه چیز خیلی تند اتفاق افتاد. آتش به محل بازی و دکه‌های غذا و قفس‌های حیوانات رسید. روزمزدها فرار کردند. وقتی بالاخره کسی به خانه آمد تا ما را بیدار کند، رویی پیر غرق آتش بود. از پنجره، زبانه‌های ترسناک نارنجی را دیدیم. صدای سم اسب‌ها و موتور آب سازمان آتش‌نشانی را شنیدیم. مردم به خیابان دویدند.

«از امیل خواهش کردم نرود، ولی بی‌فایده بود. در آتش سوزان رفت و سعی کرد ثمره‌ی سال‌ها کار را نجات دهد. در خشم و ترس خودش گم شد. وقتی دروازه آتش گرفت، با نام و عکس من، حس زمان و مکانش را گم کرد. سعی کرد با سطل آب بریزد که ستونی رویش افتاد.»

زن انگشت‌هایش را قفل و به لب‌هایش نزدیک کرد: «زندگی ما، یک شبه، برای همیشه عوض شد. امیل اهل خطر بود و حداقل بیمه را برای پیر گرفته بود. ثروتش از بین رفت. هدیه‌ی باشکوهش به من نابود شد.

«از روی ناچاری، زمین‌های نیمه‌سوخته را به کمتر از ارزش واقعی‌شان به تاجری از پنسیلوانیا فروخت. آن تاجر اسم رویی پیر را تغییر نداد و کم‌کم، دوباره شهربازی را افتتاح کرد. ولی حالا دیگر مال ما نبود.

«روح امیل به اندازه‌ی جمش شکسته بود. سه سال طول کشید تا توانست خودش راه برود. از آن‌جا به مکانی بیرون شهر رفتیم. آپارتمانی کوچک، که زندگی‌مان در آن به‌سادگی سپری شد. از شوهر صدمه دیده‌ام پرستاری می‌کردم و در سکوت، آرزویی را می‌پروراندیم.»

مکت کرد.

ادی گفت «چه آرزویی؟»

«که کاش هرگز آن‌جا را نمی‌ساخت.»

«پیرزن در سکوت نشست. ادی آسمان یثمی گسترده را از زیر نظر گذراند. فکر کرد چند بار خودش همین آرزو را کرده،

که کاش کسی که رویی پسر را ساخته بود، با پولش کار دیگری می‌کرد. ادی گفت: «برای همسران متأسفم.» البته بیشتر به خاطر این که نمی‌دانست چه بگوید.

پیر زن لبخند زد: «متشکرم عزیزم. ولی ما سال‌های زیادی بعد از حریق زندگی کردیم. سه بچه بزرگ کردیم. امیل مریض حال بود، مدام به بیمارستان می‌رفت و مرخص می‌شد. مرا در پنجاه سالگی بیوه کرد. این صورت را می‌بینی؟ چروک‌ها را می‌بینی؟» گونه‌هایش را بالا گرفت: «برای هر دانه‌شان بهایی پرداخته‌ام.»

ادی ابرو درهم کشید: «متوجه نمی‌شوم. ما هیچ وقت با هم ملاقات کردیم؟ هیچ وقت به پیر آمدی؟»

گفت: «نه، هرگز نخواستم دوباره پیر را بینم. بچه‌هایم و بچه‌هایشان بود. بچه‌های بچه‌هایشان، آن‌جا می‌رفتند. ولی من نه. تصور من از بهشت، تا حد امکان از اقیانوس دور بود، در آن غذاخوری کوچک، وقتی روزهایم به سادگی می‌گذشت، وقتی امیل به من ابراز عشق می‌کرد.»

ادی شقیقه‌هایش را مالید. نفس کشید و بخار از دهانش خارج شد. گفت: «حالا من چرا این‌جایم؟ منظورم این است که داستان تو، حریق، همه‌شان قبل از به دنیا آمدن من اتفاق افتاده.»

گفت: «آن‌چه قبل از تولد تو اتفاق می‌افتد، بر تو اثر می‌گذارد، همین‌طور مردم قبل از تو هم روی تو اثر می‌گذارند.»

«هر روز از جاهایی می‌گذریم که اگر به خاطر مردم قبل از ما نبود، نمی‌گذشتیم. محل کار ما، جایی که وقت زیادی را در آن می‌گذرانیم... اغلب فکر می‌کنیم با ورود ما آغاز شده. اما این درست نیست.»

سرانگشتانش را به هم چسباند: «اگر امیل نبود، من شوهر نمی‌کردم. اگر عروسی ما نبود، شهربازی هم وجود نداشت، اگر شهربازی نبود، تو در آن مشغول کار نمی‌شدی.»

ادی سرش را خاراند: «پس این جایی که درباره‌ی کار صحبت کنی؟» رویی پاسخ داد: «نه، عزیزم، صدایش ملایم بود: «این‌جایم تا به تو بگویم بدرت چرا مرد.»

☞ مادر ادی پشت خط تلفن بود. پدرش بعد از ظهر، در انتهای شرقی گردشگاه، نزدیک موشک کوچک<sup>۱</sup> از حال رفته بود. تب شدید داشت. مادرش گفت: «ادی، می ترسم.» صدایش می لرزید. برایش تعریف کرد که اوایل همان هفته، شبی پدرش وقت سحر به خانه آمد، خیس آب. لباس هایش پر از شن بود. یک کفشش را گم کرده بود. بوی اقیانوس می داد. ادی شرط می بست که بوی مشروب هم می داده.

مادرش توضیح داد. «سرفه می کرد، بدتر شد. باید فوراً دکتر را خبر می کردیم...» کلماتش را می کشید. آن روز سرکار رفته بود، هنوز مریض بود. با تسمه و چکش تیغی گردش - مثل همیشه - ولی آن شب غذا نخورده بود و در تخت هم تب داشت و سینه اش خس خس می کرد و آن قدر عرق کرده که لباس زیرش خیس شده بود. روز بعد بدتر شده بود. و حالا، بعد از ظهر، از حال رفته بود.

«دکتر گفت ذات الریه است. آه، باید کاری می کردم. باید کاری می کردم...»

ادی پرسید: «چه کاری ازت بر می آید؟» عصبانی بود که مادرش خود را مقصر می دانست. تقصیر از مستی پدر بود. از تلفن، صدای گریه اش را شنید.

☞ پدر ادی اغلب می گفت آن قدر سال های زیادی را کنار اقیانوس گذرانده که نفسش بوی دریا می دهد. حالا، دور از آن اقیانوس، بر تخت بیمارستان، بدنش مثل ماهی افتاده در ساحل می پژمرد. عوارض بیماری شدت گرفت. ریه اش احتقان کرد. وضعیتش از مناسب به پایدار و از پایدار به وخیم تغییر کرد. دوستان دیگر به جای گفتن «یک روزه به خانه برمی گردد»، می گفتند «یک هفته ای به خانه برمی گردد». ادی در غیبت پدرش، در پیرکمک می کرد، عصرها بعد از مسافركشی، به چرخ ها روغن می زد، لایب ها و ترمزها را بررسی و اهرم ها را امتحان می کرد، حتی در کارگاه، بخش های شکسته ی سواری ها را تعمیر می کرد.

---

1. Junior Rockel Ride

در واقع داشت شغل پدرش را حفظ می‌کرد. کارفرماها از زحماتش تشکر می‌کردند، بعد نصف مزد پدرش را به او می‌دادند. پول را به مادرش می‌داد که هر روز به بیمارستان می‌رفت و اغلب شب‌ها آن‌جا می‌خوابید. ادی و مارگریت آپارتمانش را تمیز و برایش خرید می‌کردند.

وقتی ادی نوجوان بود، اگر شکایت می‌کرد یا به نظر می‌رسید از پیر خسته شده، پدرش پاچه‌اش را می‌گرفت: «چی؟ این در حدت نیست؟» و بعد، وقتی پیشنهاد کرد که ادی بعد از پایان دبیرستان آن‌جا کار کند، ادی خندید، و پدرش دوباره گفت: «چی؟ این در حدت نیست؟» و قبل از رفتن به جنگ، وقتی با پدرش درباره‌ی ازدواج با مارگریت و مهندس شدن صحبت کرد، او گفت: «چی؟ این در حدت نیست؟»

و حالا، با این همه، این‌جا در پیر بود، مشغول شغل پدرش.

سرانجام ادی شبی به اصرار مادرش به بیمارستان رفت. آهسته وارد اتاق شد. پدرش که سال‌ها حاضر نبود با او حرف بزند، حالا حتی قدرت کافی برای تلاش هم نداشت. با پلک‌های سنگین پسرش را نگاه کرد. ادی سعی کرد جمله‌ای پیدا کند، اما تنها کاری را کرد که می‌توانست. دست‌هایش را بالا برد و سرانگشتان لک‌شده از روغنش را نشان داد.

دیگر کارگران تعمیرکار می‌گفتند: «پسر، جان نکن، پیرمرد خوب می‌شود. او قوی‌ترین پدر سوخته‌ای است که تا حالا دیده‌ایم.»

۹۹ پدر و مادرها به ندرت فرزندانشان را رها می‌کنند، بنابراین بچه‌ها آن‌ها را رها می‌کنند. می‌روند. دور می‌شوند. لحظاتی که قبلاً معرف والدین بود – تأیید مادر، سر تکان دادن پدر – با لحظات حاوی دست‌آورد های خودشان پوشانده می‌شود. بچه‌ها تنها بعد از آن‌که پوستشان شل و قلبشان ضعیف شد، پی می‌برند که سرگذشت و دست‌آورد های خودشان، مثل سنگی بر سنگ‌های دیگر، در زیر آب‌های زندگی‌شان، تکیه بر سرگذشت‌های پدران و مادرانشان دارد.



ادی، وقتی خبر مرگ پدرش را شنید - پرستاری به او گفت، «فلنگ را بسته»، طوری که انگار رفته بود شیر بخرد - ادی تهی ترین نوع خشم را حس کرد، خشمی که انگار درون قفسش چرخ می‌زند. مثل اکثر کارگزاران، ادی برای پدرش مرگ قهرمانانه‌ای را پیش‌بینی می‌کرد تا ضد یکنواختی زندگی خودش باشد. و در مورد یک مست لایعقل کنار ساحل، نکته‌ی قهرمانانه‌ای وجود نداشت.

روز بعد، به خانه‌ی پدرش رفت، وارد اتاق خوابشان شد، تمام کتوها را باز کرد، انگار می‌خواست تکه‌ای از پدرش را بیابد. سکه‌ها را زیر و رو کرد، یک سنجاق کراوات، یک بطری کوچک براندی سیب، نوارهای لاستیکی، قبض‌های برق، خودکار و یک فن‌دک با عکس پری دریایی. بالاخره یک دست ورق پیدا کرد. آن را در جیبش گذاشت.

۵۵ مراسم خاک‌سپاری ساده و مختصر بود. هفته‌های بعد، مادر ادی در گیجی زندگی کرد. طوری با شوهرش صحبت می‌کرد که انگار هنوز آن جا بود. سرش داد می‌زد که صدای رادیو را کم کند. برای دو نفر غذا می‌پخت. بالش‌های دو طرف تخت را پُر از پَر می‌کرد، هرچند فقط یک نفر روی آن می‌خوابید.

شب، ادی دید که بشقاب‌ها را بالای میز کنار اجاق روی هم می‌چید.  
گفت «بگذار کمکت کنم.»

مادر پاسخ داد: «نه، نه، پدرت آن‌ها را می‌برد.»

ادی دستش را بر شانه‌ی او گذاشت.

با ملایمت گفت: «مامان، پدر رفته.»

«کجا رفته؟»

روز بعد، ادی نزد مدیر کارگزینی رفت و گفت کارش را رها می‌کند. دو هفته بعد، با مارگریت به آپارتمان برگشتند که ادی در آن بزرگ شده بود، خیابان بیچ‌وود - آپارتمان ۶ ب - جایی که راهروها تنگ بود و پنجره‌ی آشپزخانه به سمت چرخ و فلک باز می‌شد، ادی در آن جا کاری گرفت که به او این امکان را می‌داد که مراقب مادرش باشد. کاری که تابستان‌ها تعلیمش را

دیده بود، تعمیرکاری در رونی پیر. ادی هیچ وقت در این مورد حرفی نزد. نه به همسرش، نه به مادرش و نه به هیچ کس دیگر. ولی پدرش را نفرین می کرد که مرد و او را در همان زندگی ای گیر انداخت که سعی کرده بود از آن فرار کند. زندگی ای که می شنید پیر مرد خنده کنان از قبر خود می گوید، ظاهراً حالا دیگر در حدت هست.

## امروز روز تولد ادی است.

۳۷ سال دارد. صبحانه اش دارد سرد می شود.

ادی از نوئل می پرسد: «نمک در کار نیست؟»

نوئل مشغول جویدن سوسیس هایی است که دهانش را پُر کرده، از غرفه بیرون می رود، از روی میز دیگری، نمکدانی برمی دارد. زیر لب می گوید: «بیا، تولدت مبارک.»

ادی نمکدان را محکم تکان می دهد: «مگر گذاشتن نمک روی میز چقدر سخت است؟»

نوئل می گوید: «مگر تو مدیر این جایی؟»

ادی شانه بالا می اندازد. تا آن موقع صبح، هوا از رطوبت گرم و سنگین است. کار همیشه گی شان است. صبحانه، هفته ای یک بار، صبح های شنبه، قبل از شلوغی شهر بازی. نوئل در خشک شویی کار می کند. ادی به او کمک کرد قرارداد خشک شویی اونیفورم نگهبانی های روسی پیر را ببندد.

نوئل می گوید: «در مورد این جوان خوش قیافه چی فکر می کنی؟» یک نسخه از مجله ی لایف را در دست دارد که روی صفحه ی باز شده اش عکسی از یک کاندیدای میاسی جوان است.

«این پسر چطور می تواند رئیس جمهور بشود؟ بیجه است!»

ادی شانه بالا می اندازد: «تقریباً هم من ماست.»

نوئل می گوید: «مسخره بازی نکن،» ابرویش را بالا می اندازد: «فکر می کردم آدم برای رئیس جمهور شدن باید پیرتر باشد.»

ادی زیر لب می گوید: «ما پیرتریم.»

نوئل مجله را می بندد. صدایش پایین تر می آید: «هی. شنیدی در برایتون چی شده؟»

ادی سر نکان می دهد. قهوه اش را مزمره می کند. شنیده بود. یک شهر بازی. سواری گندولاً. چیزی پاره شد. مادر و پری شصت پا سقوط می کنند و می میرند.

نوئل می پرسد: «آن جاکسی را می شناسی؟»

ادی زبانش را بین دندان هایش می گذارد. هر از گاهی چنین داستان هایی می شنود، حادثه ای در یک شهر بازی در جایی، و می لرزد. انگار خطر از بیخ گوش رد شده. روزی نمی شود که به حادثه ای در رویی پیر که تحت سرپرستی خودش است، فکر نکند.

می گوید «نه، کسی را در برایتون نمی شناسم.»

و چشم هایش را از پنجره به بیرون می دوزد، همان موقع گروهی که به کنار دریا می روند؛ از ایستگاه قطار پیاده می شوند. حوله، چتر، سبدهای حصیری با ساندویچ های پیچیده در کاغذ به همراه دارند. بعضی ها حتی جدیدترین وسیله را با خود دارند. صندلی های تاشو از آلومینیوم سبک.

پیرمردی با کلاه بانامایی در حال کشیدن سیگار برگ، عبور می کند.

ادی می گوید: «او را نگاه کن، قول می دهم سیگار برگش را توی پیاده رو می اندازد.»

نوئل می گوید: «آره؟ که چی؟»

«سیگار توی درزها می افتد و بعد شروع می کند به سوختن. می توانی بویش را حس کنی. بوی ماده ی شیمیایی که توی چوب می گذارند. بلافاصله دود می کند. دیروز میج بچه ای را گرفتم، چهار سالتش هم نبود، داشت ته سیگار در دهانش می گذاشت.»

نوئل شکلکی درمی آورد: «و؟»

ادی به طرفی می چرخد. «و هیچی. مردم باید بیشتر احتیاط کنند، همین.»

نوئل چنگال پر از سوسیس را در دهانش می چپاند. «تو بشکلی خنده ای. همیشه روز تولدت این قدر خوشی؟»

ادی پاسخ نمی‌دهد. تاریکی قدیمی، دوباره کنارش نشسته است. حالا به آن عادت کرده، برایش جا باز می‌کند، همان طور که برای یک مسافر توی اتوبوس شلوغ جا باز می‌کنند.

امروز راجع به تعمیرات فکر می‌کند. آینه‌ی شکسته در خانه‌ی سرگرمی<sup>۱</sup>، گلگیرهای جدید برای ماشین‌های ضربه گیر، چسب، به خودش یادآوری می‌کند: باید چسب بیشتری سفارش بدهم. به مردم بیچاره در برایتون فکر می‌کرد. نمی‌دانست مسؤول آن جاکیت.

نوئل می‌پرسد: «چه ساعتی کارت تمام می‌شود؟»

ادی نقش را بیرون می‌دهد: «گرفتم. تابستان. شبه است. می‌دانی.»

نوئل ابرویش را بالا می‌اندازد: «می‌توانیم ساعت شش برویم مسابقه.»

ادی به مارگریت فکر می‌کند. همیشه وقتی نوئل در مورد مسابقه‌ی اسب دوانی صحبت می‌کند او به یاد مارگریت می‌افتد.

نوئل می‌گوید: «زود باش. تولدت است.»

ادی چنگال را توی تخم مرغ‌ها فرو می‌کند. سردتر از آن شده که به آن فکر کند.

می‌گوید: «باشد.»

## درس سوم



پیرزن پرسید: «پیر آن قدر بد بود؟»

ادی با حسرت گفت: «انتخاب من نبود. مادر به کمکم احتیاج داشت. چیزی به چیزی دیگر منجر شد. سال‌ها گذشت، هیچ وقت آن جا را ترک نکردم. هیچ وقت جای دیگری زندگی نکردم. هیچ وقت پول زیادی نداشتم، می‌دانی چطوری است - به چیزی عادت می‌کنی، کسانی به تو تکیه می‌کنند، یک روز بیدار می‌شوی و نمی‌توانی بگویی سه‌شنبه است یا پنج‌شنبه. همان کارهای خسته کننده را می‌کنی، تو مرد سواری‌ها هستی، درست مثل ....»

«پدرت؟»

ادی چیزی نگفت.

پیرزن گفت: «او به تو سخت می‌گرفت.»

ادی چشم‌هایش را پایین آورد: «بله. که چی؟»

«شاید تو هم به او سخت می‌گرفتی.»

«شک دارم. ماجرای آخرین باری را می‌دانی که با من حرف زد؟»

«آخرین بار سعی کرد تو را بزند.»

ادی نگاهی به او انداخت.

«و آخرین چیزی را که به من گفت می‌دانی؟ کار پیدا کن، چه پدری! هان؟»

پیرزن لب‌هایش را جمع کرد: «بعد از آن تو شروع به کار کردی. خودت

را بالا کشیدی.»

ادی موج خشم را حس کرد. تشر زد: «بین، تو او را نمی‌شناسی.»  
زن برخاست: «درست است، ولی چیزی می‌دانم که تو نمی‌دانی. و وقت  
آن است که نشانت دهم.»

رویی بانوک چترش روی برف دایره‌ای کشید. وقتی ادی توی دایره را نگاه  
کرد، حس کرد چشم‌هایش دارند از حلقه درمی‌آیند و راه خودشان را  
می‌گیرند و از سوراخی می‌گذرند تا به لحظه‌ی دیگری برسند. تصاویر  
واضح شد. سال‌ها پیش، توی آپارتمانی قدیمی، می‌توانست جلو و عقب و  
بالا و پایین را ببیند.

چیزی که دید این بود:

مادرش را دید، ظاهراً نگران بود، پشت میز آشپزخانه نشسته بود.  
میکی شیا را دید، جلوی او نشسته بود. میکی بهت‌زده به نظر می‌رسید. خیس  
آب بود و دائم دست‌هایش را روی پیشانی و بعد به سمت پایین، روی  
بینی‌اش می‌کشید. زد زیر گریه. مادر ادی برایش یک لیوان آب آورد، با  
حرکت دست گفت منتظر بماند، به اتاق خواب رفت و در را بست. کفش‌ها و  
لباس‌خانه‌اش را درآورد. یک بلوز و دامن برداشت. ادی می‌توانست همه‌ی  
اتاق‌ها را ببیند، ولی نمی‌شنید چه می‌گویند، فقط صدای مبهمی می‌آمد.  
میکی را در آشپزخانه دید، به لیوان توجهی نکرد. یک بغلی از ژاکت‌ش  
درآورد و از آن قلب قلب نوشید. بعد، آرام، بلند شد و به اتاق خواب رفت.  
در را باز کرد.

ادی مادرش را دید که نیمه برهنه، تعجب‌زده برگشت. میکی مردد بود.  
مادر ریدوشامبر را دور خودش پیچید. میکی نزدیک‌تر شده بود. دست  
مادر به طور غریزی بلند شد تا جلو او را بگیرد. میکی برای یک لحظه  
میخکوب شد، بعد مادر ادی را گرفت و به دیوار چسباند، رویش خم شد و  
کمرش را گرفت. او تکان خورد، بعد فریاد زد و در حالی که هنوز  
ریدوشامبرش را محکم گرفته بود، میکی را هل می‌داد. میکی بزرگ‌تر و  
قوی‌تر بود و صورت اصلاح نکرده‌اش را زیر گونه‌ی او می‌گذاشت،  
اشک‌ها روی گردنش لکه می‌انداخت.

بعد در ورودی باز شد، پدر ادی آن جا ایستاده بود، خیس از باران، یک چکش تیغه گرد از کمر بندش آویزان بود. به اتاق خواب دوید و دید میکی زنش را به زور گرفته. پدر فریاد زد. چکش را بلند کرد. میکی دست هایش را بر سرش گذاشت و به سمت در هجوم برد و پدر ادی را کنار انداخت. مادر ادی گریه می کرد، سینه اش بالا و پایین می شد، صورتش اشک آلود بود. همسرش شانه هایش را گرفت. او را وحشیانه تکان داد. رید و شامبرش افتاد. هر دو شان فریاد می زدند. بعد پدر ادی آپارتمان را ترک کرد، در حین رفتن لامپی را با چکش خود خرد کرد. تالاب تالاب از پله ها پایین رفت و در شب بارانی دور شد.

«ادی با ناباوری فریاد زد: «این دیگر چی بود؟ این لعنتی چی بود؟»  
پیرزن جلو زبانش را گرفت. به آن طرف دایره ی برفی رفت و دایره ی دیگری کشید. ادی سعی کرد نگاه نکند. نمی توانست جلو خودش را بگیرد. داشت دوباره می افتاد، همه ی و جردش چشم شد.

چیزی که دید این بود:

در دورترین قسمت رویی پیر رگباری دید. به آن جا می گفتند نقطه ی شمالی. اسکله ی کم عرضی که تا دور دست های اقیانوس، امتداد می یافت. آسمان، سیاه مایل به آبی بود. باران شرشر می بارید. میکی شیا تلو خوران لب اسکله آمد. به زمین افتاد، شکمش تو می رفت و بیرون می آمد. لحظه ای آن جا دراز کشید، صورتش به سمت آسمان تیره بود، بعد زیر خط آهن چوبی به پهلو چرخید. توی دریا افتاد.

پدر چند لحظه بعد رسید. به عقب و جلو تلو می خورد، چکش هنوز در دستش بود. خط آهن را گرفت. در آب گشت. باد باران را این طرف و آن طرف می راند. لباسش خیس بود و کمر بند چرمی اش از خیزی به سیاهی می زد. در امواج چیزی دید. مکث کرد، کمر بند را در آورد، یک کفش را کند، سعی کرد آن یکی را هم در آورد، منصرف شد. زیر خط آهن چمباتمه زد و پرید و ناشیانه افتاد در اقیانوس خروشان.

میکی با چرخش سمج آب دریا بالا و پایین می شد، نیمه بی هوش، مایع کف آلود زردی از دهانش بیرون می آمد. پدر ادی به طرفش شنا کرد، توی



باد فریاد می‌زد. میکی را گرفت. میکی پس و پیش می‌شد. پدر ادی عقب رفت. وقتی باران به آسمان ضربه می‌زند، انگار آسمان با صدای رعد دست می‌زند. آن‌ها در حرکت وحشیانه‌ی موج‌ها گیر افتاده بودند و دست‌هایشان را به اطراف تکان می‌دادند.

وقتی پدر ادی بازوی میکی را گرفت و روی شانه‌ی خود قلاب کرد، میکی سرفه‌ی شدیدی کرد. زیر رقت، دوباره بالا آمد، بعد پدر ادی و زنش را انداخت بر بدن میکی. به ساحل می‌رفتند. پا به زمین زد. به جلو حرکت کردند. موجی آن‌ها را عقب راند. بعد دوباره جلو رفتند. اقیانوس می‌کوبید و می‌غریه‌د. ولی پدر ادی زیر بغل میکی گیر افتاده بود، پاهایش را تکان می‌داد، محکم پلک می‌زد تا دیدش واضح شود.

بر سینه‌ی موجی افتادند و ناگهان مسافت زیادی را به سمت ساحل طی کردند. میکی می‌نالید و نفس می‌زد. پدر ادی آب دریا را تفت می‌کرد. به نظر می‌رسید این اتفاق تا ابد ادامه دارد، باران می‌بارید، کف سفیدی صورت‌هایشان را مزه‌دار کرده بود، دو مرد می‌غریه‌دند. دست‌هایشان را به هم می‌کوبیدند. بالاخره، موج بلندی، بلندشان کرد و به ساحل انداختشان و پدر ادی از زیر میکی درآمد و توانست دست‌هایش را زیر بازوهای میکی قلاب و او را از کشش موج غلتان دور کند. وقتی موج‌ها فروکش کرد، میکی را با آخرین موج جلو کشید، بعد بر ساحل افتاد، دهانش باز بود و از ماسه‌ی خیس پر شده بود.

«دید ادی به بدنش برگشت. احساس خستگی و رنجوری داشت، انگار خودش در آن اقیانوس بود. سرش سنگین بود. هرچه را فکر می‌کرد در مورد پدرش می‌داند، ظاهراً دیگر نمی‌دانست.

ادی زمزمه کرد: «چه کاری کرد؟»

روبی گفت: «دوستی را نجات می‌داد.»

ادی چشم غره‌ای رفت: «چه دوستی! اگر من می‌دانستم او چه کرده، می‌گذاشتم هیکل مستش غرق بشود.»

پیروز گفت: «پدرت به این هم فکر کرده بود، میکی را دنبال کرده بود تا او را بزند، یا حتی بکشد. ولی در آخر، نتوانست. می‌دانست میکی کیست.

ضعف‌هایش را می‌دانست، می‌دانست می‌خواه است. می‌دانست شعورش زایل شده.

«ولی سال‌ها پیش، وقتی پدرت دنبال کار بود، میکی پیش مالکک پیر رفت و ضمانتش را کرد. وقتی تو به دنیا آمدی، میکی اندک پولی را که داشت به پدر و مادرت قرض داد تا کمکی باشد برای هزینه‌ی یک ماه تغذیه‌ی تو. پدرت دوستی‌های قدیمی را جلدی می‌گرفت.»  
ادی به او پرید: «صبر کنید، خانم. دیدید آن حرام‌زاده با مادرم چه کار کرد؟»

پیرزن بانده گفت: «دیدم، اشتباه بود ولی اتفاقات همیشه آن طور نیست که به نظر می‌آید.»

«میکی همان روز عصر اخراج شده بود. دوباره سر شیفتش خوابش برده بود و مست‌تر از آن بود که بیدار بشود، و کارفرماها گفتند دیگر بس است. آن خبر را طوری پذیرفت که همه‌ی خبرهای بد را می‌پذیرفت. با نوشیدن بیشتر. وقتی پیش مادرت رفت، تا خرخره و سکی خورده بود. او کمک را گدایی می‌کرد. دوباره کارش را می‌خواست. پدرت تا دیروقت کار می‌کرد. مادرت می‌خواست میکی را پیش او ببرد.»

«میکی خشن بود، ولی دیوسیرت نبود. آن لحظه، ویران و بی‌هدف بود، و کاری که کرد از روی تنهایی و نومیدی بود. از روی غریزه‌ی آنی عمل کرد. یک و سوسه‌ی بد. پدرت هم از روی غریزه عمل کرد. اولین غریزه‌اش کشتن بود، و آخرین غریزه‌اش زنده نگه داشتن آن مرد.»

زن دست‌هایش را روی لبه‌ی چتر آفتابی‌اش گره کرد.  
«البته، برای همین مریض شد. قبل از این که به خانه برود، ساعت‌ها خیس و خسته آن جا در ساحل دراز کشید. پدرت دیگر مرد جوانی نبود. در دهه‌ی پنجاه عمرش بود.»

ادی بهت زده گفت: «پنجاه و شش.»

پیرزن تکرار کرد: «پنجاه و شش، بدنش ضعیف شده بود. دریا او را آسیب‌پذیر کرده بود، ذات‌الریه گرفت و بالاخره، فوت کرد.»  
ادی گفت: «به خاطر میکی؟»

گفت: «به خاطر وفاداری.»  
«مردم به خاطر وفاداری نمی‌میرند.»  
زن لبخند زد: «نمی‌میرند؟ مذهب؟ حکومت؟ مگر به این چیزها وفادار نیستیم؟ گاهی تا پای جان؟»  
ادی شانه بالا انداخت.  
زن گفت: «آدم‌ها بهتر است به هم وفادار باشند.»

«بعد از آن، مدتی طولانی در دره‌ی کوهستانی برفی ماندند. لاقبل برای ادی این طور به نظر آمد. مطمئن نبود چقدر طول کشیده است.»  
ادی گفت: «برای میکی شیا چه اتفاقی افتاد؟»  
پیرزن گفت: «چند سال بعد، در تنهایی فوت کرد. آن قدر نوشید که مُرد. هرگز خودش را برای آن اتفاق نبخشید.»  
ادی در حالی که پیشانی‌اش را مالید، گفت: «ولی بابای من، هیچ وقت چیزی نگفت.»

«دیگر هیچ وقت از آن شب صحبت نکرد، نه با مادرت، نه با هیچ کس دیگر. به خاطر مادرت، میکی، و خودش شرمسار بود. در بیمارستان از حرف زدن دست کشید. سکوت فرار او بود، ولی سکوت پناه نیست. هنوز افکارش او را تسخیر می‌کرد.»

«شبی تنفسش کند شد و چشمانش روی هم افتاد و نتوانست بیدار شود. دکترها گفتند رفته توی کما.»

ادی آن شب را به خاطر آورد. یک تلفن دیگر به آقای ناتانسون. ضربه‌ی دیگری به در.

«بعد از آن، مادرت پیشش ماند. شب و روز، آهسته با خودش آه و ناله می‌کرد. انگار دعا می‌کرد: باید کاری می‌کردم. باید کاری می‌کردم...»

«بالاخره، یک شب به اصرار دکترها، رفت خانه که استراحت کند. فردا صبح زود، پرستاری پدرت را در حالی پیدا کرد که از پنجره به بیرون خم شده بود.»

ادی گفت: «صبر کن،» چشمانش تنگ شد: «پنجره؟»

رویی سر تکان داد: «پدرت شب بیدار شد، از تختش بلند شد، از یک طرف اتاق به طرف دیگر تلو تلو خورد و این قدرت را پیدا کرد که قاب پنجره را بالا ببرد. با همان صدای ضعیف، اسم مادرت، تو و برادرت جو و حتی میکی را صدا کرد. به نظر می آید آن لحظه، قلبش همه‌ی گناه و پشیمانی‌اش را بیرون ریخت. شاید حس می کرد نور مرگ نزدیک می شود. شاید فقط می دانست تو یک جایی، توی خیابان، زیر پنجره‌اش هستی. روی لبه خم شد. شب سردی بود. در ایالت او، باد و رطوبت خیلی زیاد بود. قبل از سحر مرده بود.

«پرستارهایی که از را پیدا کردند دوباره او را به تخت بردند. نگران شغلشان بودند و برای همین هرگز کلمه‌ای به زبان نیاوردند. داستان به این شکل شد که در خواب مرده.»

ادی بهت زده عقب نشینی کرد. به تصویر آخر فکر کرد. پدرش، اسب جنگی پیر قوی، سعی کرده بود از پنجره بیرون بخزد. کجا می رفت؟ چی فکر می کرد؟ کدام یک، زندگی یا مرگ، وقتی بی توضیح رها شود بدتر است؟

«ادی از رویی پرسید: «این همه را از کجا می دانی؟»

زن آهی کشید: «پدرت برای گرفتن اتاق خصوصی در بیمارستان پول کافی نداشت. مردی که آن طرف پرده بود هم همین طور.» مکث کرد.

«امیل. شوهرم.»

ادی چشمانش را بالا آورد. سرش را عقب برد. انگار تازه معمایی را حل کرده بود.

«پس تو پدرم را دیده‌ای.»

«بله.»

«و مادرم را.»

«من ناله‌اش را در آن شب‌های بی‌کسی شنیدم. ماهیچ وقت با هم صحبت نکردیم. ولی بعد از مرگ پدرت، درباره‌ی خانواده‌ات پرس و جو کردم.»

وقتی فهمیدم کجا کار می‌کرده، سوزش درد را حس کردم، انگار خودم  
عزیزی را از دست داده بودم. پیری که نام مرا داشت. سایه‌ی نفرین شده‌اش  
را حس کردم و دوباره آرزو کردم کاش هیچ وقت ساخته نمی‌شد.  
«آن آرزو تا بهشت با من بود، حتی وقتی منتظرت بودم.»  
ادی گیج به نظر می‌رسید.

زن گفت: «غذاخوری کوچک؟» به نقطه‌ای نورانی در کوهستان اشاره  
کرد: «آن جاست، چون می‌خواستم به سال‌های جوانی‌ام برگردم، یک  
زندگی ساده ولی امن. و می‌خواستم همه‌ی کسانی که به هر دلیل در روی پیر  
سختی کشیدند - هر نوع اتفاق، آتش سوزی، دعوا، لغزیدن - افتادن - مصون  
و در امان باشند. برای همه‌ی آن‌ها، همان طور که برای امیل خودم  
می‌خواستم، گرما و سلامت و غذای خوب می‌خواستم، در آغوش مکانی  
پر محبت، دور از دریا.»

روبی ایستاد، ادی هم ایستاد. نمی‌توانست به مرگ پدرش فکر نکند.  
زمزمه کرد «ازش متفر بودم.»  
پیرزن سر تکان داد.

«بچه که بودم، زندگی‌ام را جهنم کرد. وقتی بزرگ شدم، بدتر شد.»  
روبی به طرفش رفت. با مهربانی گفت: «ادوارد.» اولین بار بود که او را با  
اسم صدا می‌کرد: «این را از من داشته باش. نگه داشتن خشم، زهر است. آدم  
را از درون می‌خورد. فکر می‌کنیم نفرت سلاحی است که به شخص  
آزارنده‌ی ما حمله می‌کند. ولی نفرت تیغ دودم است. هر آسیبی که با آن  
برسانیم، به خودمان رسانده‌ایم.»

«بیخش، ادوارد. بیخش. روشنایی‌ای را که هنگام ورود به بهشت حس  
کردی به یاد داری؟»

ادی به یاد آورد. دردم کجاست؟

«روشنایی از آن است که هیچ کس با خشم به دنیا نمی‌آید. وقتی  
می‌میریم، روح آزاد می‌شود. ولی حالا. این جا، برای ادامه باید بفهمی چرا  
آن احساس را داشتی، و چرا دیگر نیازی به حس کردن آن نداری.»  
زن دست ادی را لمس کرد.

«باید پدرت را ببخشی.»

«ادی به سال‌های بعد از خاک‌سپاری پدرش فکر کرد. که چطور هرگز کار مهمی نکرد. هرگز به جایی نرسید. تمام آن مدت، ادی زندگی امنی را مجسم کرده بود. یک زندگی «که می‌توانست باشد» - زندگی‌ای که اگر مرگ پدر و غش و ضعف‌های متعاقب مادرش نبود، مال او می‌شد. سال‌ها آن زندگی خیالی را پرستید و پدرش را برای تمام شکست‌هایش مقصر دانست. شکست در آزادی، در کار، در امید. هرگز از آن شغل کثیف و یکنواختی که پدرش برایش گذاشته بود، بالا تر نرفت.

ادی گفت: «وقتی او مرد، بخشی از مرا با خودش برد. بعد از آن فلج بودم.» رویی سرش را تکان داد: «پدرت دلیل ترک نکردن پیر نیست.»

ادی به بالا نگرست: «پس چی بود؟»

زن دامنش را تکاند. عینکش را تنظیم کرد. شروع کرد به قدم زدن. گفت: «هنوز دو نفر دیگر را باید ببینی.»

ادی سعی کرد بگوید: «صبر کن»، ولی باد سردی صدا را در گلویش شکست. بعد همه چیز سیاه شد.

«رویی رفته بود. ادی بالای کوه بود. بیرون رستوران کوچک، توی برف ایستاده بود.

زمان درازی آن جا ماند، تنها در سکوت. فهمید پیرزن دیگر بر نمی‌گردد. بعد به طرف در برگشت. آرام بازش کرد. جرننگ جرننگ ظروف فلزی چیده بر هم را شنید. بوی غذای تازه طبخ را شنید. نان و گوشت و سس، ارواح تمام کسانی که در پیر مردد بودند، آن جا بود. با هم گرم صحبت بودند، می‌خوردند و می‌نوشیدند و گپ می‌زدند.

ادی که می‌دانست برای چه آن جا است، مردد حرکت کرد. به راست چرخید. به غرفه‌ای که در گوشه‌ای بود، به سمت روح پدرش، که سیگار برگ می‌کشید. لرزشی حس کرد. به پیرمردی فکر کرد که از پنجره‌ی بیمارستان به بیرون خم می‌شود و در نیمه شب در تنهایی می‌میرد.

ادی زمزمه کرد: «پدر؟»

پدرش صدایش را نمی شنید. ادی نزدیک تر شد: «پدر. حالا می دانم ماجرا چه بود.»

در سینه اش احساس خفگی کرد. کنار غرفه به زانو افتاد. پدرش آن قدر نزدیک بود که ادی ته ریش و ته سیگار سوخته اش را می دید. خطوط پف کرده ی زیر چشمان خسته اش، بینی خمیده، بند انگشتان استخوانی و هیکل چهارشانه ی یک کارگر را دید. به بازوهای خود نگاه کرد و فهمید در بدن زمینی اش از پدرش پیرتر است. از همه نظر بیشتر از پدرش عمر کرده بود.

«پدر، از دست عصبانی بودم. از تو متفر بودم.»

ادی سرازیر شدن اشک ها را حس کرد. لرزشی در سینه اش حس کرد. چیزی از او به بیرون می تراوید.

«مرا زدی. بیرونم کردی. نمی فهمیدم. هنوز هم نمی فهمم. چرا آن کارها را می کردی؟ چرا؟» نفس هایی عمیق و درد آلود کشید: «نمی دانستم، باشد؟ نمی دانستم در زندگی ات چه اتفاقی افتاده. تو را نمی شناختم. ولی تو پدرمی. حالا رهایش می کنم، باشد؟ باشد؟ رهایش کنیم؟»

صدایش لرزان بود بعد بلند و ضجه مانند شد، دیگر صدای خودش نبود: «باشد؟ می شنوی؟» فریاد زد. بعد ملایم تر: «می شنوی؟ پدر؟»

خم شد. دست های کثیف پدرش را دید. آخرین کلمات آشنا را باز زمزمه بیان کرد.

«درست شد.»

ادی به میز ضربه زد، بعد به زمین افتاد. وقتی به بالا نگرست، دید روی آن طرف ایستاده، جوان و زیبا. سرش را خم و راست کرد، در را باز کرد، در آسمان یثمی بالا رفت و ناپدید شد.

کی هزینه‌ی خاک‌سپاری اِدی را می‌پرداخت؟ او قوم و خویشی نداشت. وصیتی نکرده بود. بدنش در سردخانه‌ی شهر مانده بود، همان‌طور که لباس‌ها و لوازم شخصی، پیراهن تعمیرکاری، جوراب و کفش‌اش، کلاه کتانی‌اش، حلقه‌ی عروسی‌اش، سیگارها و پیپ پاک‌کن‌هایش، همه در انتظار آن بودند که کسی آن‌ها را مطالبه کند.

سرانجام آقای بولاک<sup>۱</sup>، مالک شهربازی، صورت حساب را پرداخت، با پولی که از چک حقوقی اِدی کم کرد که قابل نقد شدن نبود. تابوتش جعبه‌ای چوبی بود. کلیسا از روی منطقه انتخاب شده بود - نزدیکترین کلیسا به پیر - چرا که اکثر شرکت‌کننده‌ها باید سرکارهایشان برمی‌گشتند.

چند دقیقه قبل از مراسم، کشیش از دومینگز که کت اسپرت سرمه‌ای و شلوار جین مشکی نوش را پوشیده بود، خواست به دفترش برود.

از او پرسید: «می‌توانید برخی از صفات منحصر به فرد مرحوم را به من بگویید؟ می‌دانم با او کار می‌کرده‌اید.»

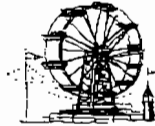
دومینگز هوا را بلعید. با روحانی‌ها خیلی راحت نبود. انگشتانش را صادقانه به هم قفل کرد، انگار داشت به موضوع فکر می‌کرد، و با ملایمت زیادی که فکر می‌کرد در چنین موقعیتی باید از خود نشان دهد، شروع به صحبت کرد.

بالاخره گفت: «اِدی واقعاً عاشق همسرش بود.»

انگشتان قفل شده‌اش را باز کرد، بعد به سرعت افزود: «البته، من هرگز او را ندیدم.»



## چهارمین نفری که ادی در بهشت ملاقات می کند



ادی پلک زد. در اتاق گرد و کوچکی بود. اثری از کوه‌ها نبود، آسمان یشمی هم نبود. سقفی کوتاه و گچی درست بالای سرش بود. اتاق قهوه‌ای بود - به سادگی لفاف بسته‌های پستی - و خالی، به استثنای چهار پایه‌ای چوبی و یک آینه‌ی بیضی روی دیوار.

ادی جلو آینه رفت. هیچ تصویری نداشت. فقط اتاق را برعکس دید که به طور نامنتظره‌ای چند ردیف در داشت. ادی برگشت. بعد سرفه کرد.

صدای سرفه‌اش او را از جا پراند. انگار صدای شخص دیگری بود. دوباره سرفه کرد، سرفه‌ای شدید، نعره مانند، انگار توی سینه‌اش چیزهایی باید دوباره سر جایشان مستقر می‌شد.

ادی فکر کرد. این دیگری کی شروع شد؟ پوشش را لمس کرد، پوستی که از وقتی بارویی بود، پیرتر شده بود. حالا نازک‌تر و خشک‌تر بود. شکمش، که وقتی با کاپیتان بود مثل لاستیک سفت بود، حالا از چربی اضافی، شل و ول بود، پژمردگی سن.

روبی گفته بود هنوز دو نفر را باید ملاقات کند. و بعد چی؟ پایین کمرش درد خفیفی داشت. پای ناقصش سفت‌تر شده بود. فهمید ماجرا چیست. در هر مرحله‌ی جدیدی از بهشت این اتفاق می‌افتاد. داشت می‌پوسید.

۵۵ به یکی از درها نزدیک شد و آن را باز کرد. ناگهان، بیرون بود، توی حیاط، خانه‌ای دید که تا آن موقع ندیده بود در کشوری که نمی‌شناخت. جایی که به نظر می‌رسید ضیافت عروسی است. مهمان‌هایی که بشقاب‌های نقره در دست داشتند چمن سبز را پر کرده بودند. در یک گوشه، تاقی قوسی بود که با گل‌های سرخ و شاخه‌های غان پوشیده شده بود و در گوشه‌ی دیگری، نزدیک ادی، دری بود که او از آن داخل شده بود. عروس، جوان و زیبا وسط گروه، گیره‌ای را از میان موهای کره‌ای رنگش درمی‌آورد. داماد دراز و لاغر بود. کت عروسی سیاه پوشیده بود و شمشیری در دست داشت که نوک آن، حلقه‌ای بود. آن را به سمت عروس پایین آورد و وقتی عروس آن را گرفت، مهمان‌ها هورا کشیدند. ادی صداشان را می‌شنید، ولی زبانشان خارجی بود. آلمانی؟ سوئدی؟

دوباره سرفه کرد. جمعیت برگشت. به نظر می‌رسید همه لیخند می‌زنند و آن لیخند ادی را ترسانند. به سرعت از دری که وارد شده بود برگشت، به این امید که به اتاق گرد برگردد. در عوض، وسط عروسی دیگری بود. این دفعه در فضای بسته بود. در یک تالار بزرگ، جایی که به نظر می‌آمد مردم اسپانیایی‌اند و عروس روی موهایش شکوفه‌های نارنج زده بود. از یک هم‌رقص به طرف دیگری می‌رفت و هر مهمان به او کیسه‌ی کوچکی سکه می‌داد.

ادی دوباره سرفه کرد - نتوانست جلو سرفه‌اش را بگیرد - وقتی عده‌ای از مهمان‌ها برگشتند، از در خارج شد و دوباره وارد صحنه‌ی عروسی دیگری شد. حدس زد شیه جشن آفریقایی‌ها است، خانواده‌ها شراب را بر زمین ریختند. و زوج دست‌های هم را گرفتند و از روی جارو پیریدند. بعد یک اتاق دیگر، یک مهمانی چینی، جایی که ترقه‌ها را قبل از نوشیدن به سلامتی حاضران روشن کرده بودند. بعد سرسرای دیگری به طرف جشنی دیگر - شاید فرانسوی؟ - جایی که زوج از فتجانی که دو دسته داشت می‌نوشیدند.

ادی فکر کرد: این وضع تاکی ادامه دارد؟ در همه‌ی ضیافت‌ها، هیچ نشانی از این که مردم چطور به آن جا رفته‌اند، نبود. نه ماشینی نه اتوبوسی، نه واگنی، نه اسبی. ظاهراً ترک آن جا موضوع مهمی نبود. مهمان‌ها در هم

می‌لریدند، و ادی به عنوان عضوی از آن‌ها جذبشان شده بود. به او لبخند می‌زدند وئی کسی با او حرف نمی‌نزد. درست شبیه عروسی‌های متعددی که روی زمین رفته بود. آن طوری ترجیح می‌داد. از نظر ادی، جشن عروسی پر از لحظات رودربایستی بود. مثلاً از زوج‌ها می‌خواستند در یک رقص شرکت کنند، یا در بلند کردن عروس با صندلی کمک کنند. به نظر می‌رسید در آن لحظات پای آسیب‌دیده‌اش نور می‌دهد و حس می‌کرد مردم توی اتاق آن را می‌بینند.

برای همین، ادی از اکثر مهمانی‌ها دوری می‌کرد و وقتی می‌رفت، اغلب در پارکینگ می‌ایستاد. سیگار می‌کشید، منتظر گذر زمان بود. به هر طریق، مدت زمانی طولانی، هیچ عروسی‌ای نبود که شرکت کند، به جز در سال‌های آخر عمرش، وقتی عده‌ای از کارگران نوجوان پیر بزرگ شدند و ازدواج کردند. آن وقت کت و سلوار رنگ و رورفته‌اش را در کمند پیدا می‌کرد، و پیراهن یقه‌دارش را می‌پوشید که گردن کلفتش را می‌فشرده. در این مرحله، استخوان‌های پایش که زمانی شکسته بود، زائده‌دار و کج و کوله شده بود. ورم مفاصل، زانویش را از کار انداخته بود. بدجور می‌لنگید و به همین دلیل برای همه‌ی لحظات گروهی، مثل رقص‌ها و روشن کردن شمع‌ها بهانه می‌آورد. پیرمرد تنها و مجرد به حساب می‌آمد، و کسی از او انتظاری نداشت جز آن‌که موقعی که عکاس سر میزها می‌آمد، لبخند بزند.

حالا، این‌جا، با لباس تعمیرکاری‌اش، از یک عروسی به عروسی دیگر و از یک مهمانی به مهمانی دیگر می‌رفت. از یک زبان، یک کیک، یک موسیقی، به زبانی دیگر، کیکی دیگر، و موسیقی‌ای دیگر. یکنواختی ادی را متعجب نکرد. همیشه فکر می‌کرد عروسی‌ها خیلی با هم فرق ندارند. اما نمی‌فهمید این عروسی‌ها چه ربطی به او دارد.

یک بار دیگر از آستانه‌ی در وارد شد. ظاهراً جایی در یک دهکده‌ی ایتالیایی بود. در دامنه‌ی تپه‌ها، تا کستان‌ها و خانه‌های روستایی ساخته شده از سنگ آهک قرار داشت. بیشتر مردها موهای پرپشت و مشکلی داشتند که خیس به عقب شانه شده بود. زن‌ها چشمان تیره و ظاهر هشجاری داشتند. ادی جایی کنار دیوار پیدا کرد و عروس و داماد را تماشا کرد. آن‌ها کنده‌ای را با

اره‌ی دندان‌ها درشت دو دسته‌ای به دو نیم کردند. موسیقی می‌نواختند - فلوت نوازها، نوازندگان ویولن، گیتارزن‌ها - و مهمان‌ها رقص تارانتلا<sup>۱</sup> را شروع کردند. با ریتمی هیجانی و چرخشی می‌رقصیدند. ادی چند قدم عقب رفت. چشمانش مدام میان جمعیت در حرکت بود.

دختر ساق‌دوش عروس با لباس بلند ارغوانی و کلاه حصیری در بین مهمان‌ها، با سب‌ی از بادام‌های شکری حرکت می‌کرد. از دور به نظر می‌رسید بیست ساله است.

در حال تعارف شیرینی‌هایش می‌گفت: «Per l'amaro e il dolce ... Per l'amaro e il dolce ...»<sup>۲</sup> آهنگ صدایش، بدن ادی را لرزاند. عرق کرد. حسی به او می‌گفت بدود، ولی چیز دیگری پاهایش را به زمین میخ کرده بود. دختر به طرفش آمد. چشم‌هایش از زیر لب‌ی کلاهی که بالایش را گل‌های کاغذی پوشانده بود، با چشم‌های ادی تلاقی کرد.

خندان، بادام تعارف کرد و گفت: «برای تلخ و شیرین؟ برای تلخ و شیرین؟»

موهای تیره‌اش روی یک چشمش افتاد. قلب ادی داشت از جا کنده می‌شد. لحظه‌ای طول کشید تا لب‌هایش باز شد، و لحظه‌ای طول کشید تا صدا از ته گلویش درآمد، ولی آن لحظه‌ها با هم، در حرف اول تنها اسمی که تا آن موقع این احساس را به او بخشیده بود، ادغام شد. روی زانوهایش افتاد.

زمزمه کرد: «مارگریت...»

و دختر گفت: «برای تلخ و شیرین.»

---

۱. رقص تند جنوب ایتالیا ۲. برای تلخ و شیرین.

## امروز روز تولد ادی است

ادی و برادرش در کارگاه نشسته‌اند.

جو دریلی در دست گرفته و با غرور می‌گوید: «جدیدترین مدل است.»  
جوکت اسپرت شطرنجی و کفش‌های مدل زینی میاه و سفیدی پوشیده. ادی فکر می‌کند برادرش زیادی مجلل به نظر می‌آید. و مجلل یعنی ساختگی - ولی جو حالا فروشنده‌ی یک شرکت ابزارآلات است و ادی که سال‌ها همان لباس کار را پوشیده، چه خبر دارد؟

جو می‌گوید: «بله آقا، این را بگیر. با آن باتری کار می‌کند.»  
ادی باتری را بین انگشتانش نگه می‌دارد، چیز کوچکی که کادمیم نیکل نامیده می‌شود. باورش سخت است.

جو درل را به او می‌دهد و می‌گوید: «روشن کن.»  
ادی ضامن را می‌فشارد. دریل با سر و صدا روشن می‌شود.  
جو فریاد می‌زند: «مهرکه است، هان؟»

همان روز صبح، جو مقدار حقوق جدیدش را به ادی گفته بود. سه برابر چیزی بوده که ادی می‌گرفت. جو به ادی برای ترفیع رتبه‌اش تبریک گفت: «سرتعمیرکار روبی‌پیر، شغل سابق پدرش. ادی خواسته بود بگوید: «اگر این قدر خوب است، چرا تو این کار را نمی‌کنی، و من کار تو را؟» ولی چیزی نگفت. ادی هرگز چیزی را که عمیقاً حس می‌کرد نمی‌گفت.

«سلام؟ این جاکسی هست؟»

مارگریت با قرقوه‌ای از بلیت‌های نارنجی پشت در است. چشمان ادی، مثل همیشه، از صورتش به روی پوست زیتونی و چشمان قهوه‌ای تیره‌ی او می‌گردد. مارگریت این تابستان در دکه‌ی بلیت فروشی کار گرفته و اونیفورم رسمی روبی‌پیر را می‌پوشد. بلوز سفید، جلیقه‌ی قرمز، شلوار مشکی رکابدار، کلاه بره‌ی قرمز، و گیره‌ای که آسمش روی آن است

و زیرتوقه‌اش نصب شده. این منظره ادی را عصبانی می‌کند - مخصوصاً جلوی برادرزبروزنگش.

جو می‌گوید: «دریل را نشان بده.» به سمت مارگریت برمی‌گردد: «با باتری کار می‌کند.»

ادی ضامن را فشار می‌دهد. مارگریت گوش‌هایش را می‌گیرد.

می‌گوید: «از خر و پف تو بلندتر است.»

جو فریاد می‌کشد «هی! هی! میچت را گرفت!»

ادی سرفکننده سرش را پایین می‌اندازد؛ بعد می‌بیند همسرش لبخند می‌زند.

مارگریت می‌گوید: «می‌توانی بیایی بیرون؟»

ادی دریل را تکان می‌دهد: «الان کار دارم.»

«فقط یک لحظه، باشد؟»

ادی آرام برمی‌خیزد، دنبال او از در بیرون می‌رود. آفتاب به صورتش می‌تابد.

یک گروه از بچه‌ها هم‌آواز فریاد می‌زنند: «آقای ادی! تولدت مبارک!»

ادی می‌گوید: «خوب؛ مبارک!»

مارگریت فریاد می‌زند: «خُب بچه‌ها، شمع‌ها را روی کیک بگذارید!»

بچه‌ها برای رسیدن به کیک و ایلی روی میز تاشویی در همان نزدیکی، مسابقه

می‌دهند. مارگریت به سمت ادی خم می‌شود و زمزمه می‌کند: «بهشان قول داده‌ام

که تو یک دفعه هر سی و هشت تا شمع را فوت می‌کنی.»

ادی هوا را از بینی خارج می‌کند. به همسرش که گروه را نظم می‌دهد نگاه

می‌کند. مثل همیشه وقتی ارتباط آسان مارگریت و بچه‌ها را می‌بیند، روحیه‌اش

خوب می‌شود و با ناتوانی‌شان برای بچه‌دار شدن روحیه‌اش تضعیف می‌شود. دکتری

گفت مارگریت خیلی عصبی است. دیگری گفت مدت زیادی صبر کرده، باید در

بیست و پنج سالگی بچه‌دار می‌شده. بالاخره، پول‌شان برای دکتر رفتن تمام شد.

همان بود که بود.

حالا حدوداً یک سال است که مارگریت در مورد فرزندخوانده صحبت

می‌کند. به کتابخانه رفت. مدارکی به خانه آورد. ادی گفت ما خیلی پیر هستیم.

مارگریت گفت: «خیلی پیر برای یک بچه چه معنی دارد؟»

ادی گفت درباره‌اش فکر می‌کند.

حالا مارگریت از کنار کیک فریاد می‌زند: «خوب، آقای ادی! بیایین جا، شمع‌ها را فوت کن. آه، صبر کن، صبر کن...»

توی کیفش را می‌گردد. دوربینی درمی‌آورد. یک دستگاه پیچیده با میله و نوار و فلاش‌گرد.

«چارلین! بگذار خودم باهاش کار کنم. دوربین بولا روید است.»  
مارگریت آن‌ها را به صف می‌کند تا عکس بگیرد، ادی بالاسر کیک است، بچه‌ها دورش هستند و همدیگر را هل می‌دهند و سی و هشت شعله‌ی کوچک را تحسین می‌کنند. یکی از بچه‌ها سقلمه‌ای به ادی می‌زند و می‌گوید: «همه را یک دفعه فوت کن، باشد؟»

ادی به پایین نگاه می‌کند. روی کیک به هم خورده، پر از جای دست‌های کوچک است.

ادی می‌گوید: «باشد.» ولی دارد به همسرش نگاه می‌کند.



«ادی به مارگریت جوان خیره شد.

گفت «تو نیستی!»

مارگریت سبب بادامش را پایین آورد. لبخند غمگینی زد. پشت سرشان تارانتلا می رقصیدند و خورشید پشت نوار سفیدی از ابرها ناپدید می شد.

ادی دوباره گفت: «تو نیستی.»

رقصندگان فریاد زدند: «هو هی!» تنبک‌ها را کوبیدند.

مارگریت دستش را جلو برد. ادی به سرعت و به طور غریزی آن را گرفت. انگار به چیزی در حال افتادن چنگ می زدند. انگشتانشان به هم رسید، هرگز چنین حسی نداشت، انگار روی گوشتش، گوشت دیگری شکل می گرفت، نرم و گرم و تقریباً قلقلک آور. مارگریت کنارش زانو زد.

ادی گفت: «تو نیستی.»

مارگریت زمزمه کرد: «خودمم.»

هو هی!

ادی زیر لب گفت: «تو نیستی، تو نیستی، تو نیستی»، سرش را بر شانه‌ی او گذاشت و، برای اولین مرتبه بعد از مرگش، گریه کرد.

«عروسی خودشان، شب قبل از کریسمس، در طبقه‌ی دوم یک رستوران چینی نیمه تاریک به نام سامی هانگز<sup>۱</sup> برگزار شد. صاحب رستوران، سامی، موافقت کرد آن جا را برای آن شب اجاره دهد، حساب کرده بود کاسبی کوچک دیگری هم داشته باشد.

ادی هرچه پول از زمان سربازی‌اش کنار گذاشته بود، خرج مهمانی کرد. جوجه کباب و سبزیجات چینی و شراب قرمز و شیرینی و مردی با یک

1. Sammy Hong's



آکار دئون. صندلی‌های مراسم را پایین برای شام لازم داشتند. پس وقتی عقد انجام شد، پیشخدمت‌ها از مهمان‌ها خواستند که بلند بشوند، بعد صندلی‌ها را به طبقه‌ی پایین، پشت میزها بردند. آکار دئون نواز بر چهارپایه‌ای نشست. سیال‌ها بعد، مارگریت به شوخی می‌گفت تنها چیزی که در عروسی‌شان از قلم افتاده «ورق‌های بینگو بود.»

وقتی شام تمام، و هدایای کوچکی اهدا شد، آخرین باده‌نوشی هم تمام شد و آکار دئون نواز صندوقش را بست. ادی و مارگریت از در جلویی خارج شدند. باران ملایمی می‌بارید، باران سردی بود، ولی عروس و داماد قلم زنان به خانه رفتند. خانه تنها چند خیابان آن طرف‌تر بود. مارگریت روی لباس عروسی‌اش بولیور صورتی ضخیمی پوشیده بود. ادی کتی سفید با پیراهنی به تن داشت که گردنش را می‌فشرد. دست هم را گرفتند. از بین ردیف‌هایی از نور چراغ‌ها عبور کردند. همه چیز در اطراف‌شان ساکت به نظر می‌رسید.

«مردم می‌گویند که عشق را «پیدا» می‌کنند، انگار عشق چیزی است که پشت سنگی پنهان باشد. ولی عشق صورت‌های بسیاری دارد و هرگز برای هیچ مرد و زنی یکسان نیست. پس چیزی که مردم پیدا می‌کنند، عشق خاصی است. و ادی با مارگریت عشق خاصی را یافت، عشقی قدرشناسانه، عشقی عمیق، ولی خاموش، چیزی که می‌دانست فراتر از همه‌ی چیزها و بی‌همتا است. وقتی مارگریت رفت، ادی گذاشت روزهایش بوی کهنگی بگیرد. اجازه داد قلبش بخوابد.

حالا، او دوباره این‌جا بود، به جوانی روز عروسی‌شان.

مارگریت گفت: «با من بیا.»

ادی سعی کرد بایستد، ولی زانوی آسیب‌دیده‌اش قفل شد. مارگریت

بدون هیچ زحمتی او را بلند کرد.

مارگریت با محبت دوستانه‌ای به جای محوشده‌ی زخم پای ادی اشاره

کرد و گفت: «پایت». بعد با نگاهی تحسین‌آمیز دسته‌های موهای بالای

گوش‌های او را لمس کرد.

لیخند زنان گفت: «سفید شده.»

ادی نتوانست زبانش را تکان دهد. جز خیره شدن کاری از دستش بر نمی‌آمد. مارگریت دقیقاً همان طور بود که به یاد داشت - حالا واقعاً از آخرین خاطره‌هایش از مارگریت به‌عنوان زنی مسن و رنج‌دیده، زیباتر بود. آرام کنار او ایستاد، تا این که چشمان تیره‌ی مارگریت تنگ شد و لب‌هایش با شیطنت جنید و تقریباً زد زیر خنده: «ادی؟ به این زودی یادت رفته چه شکلی بودم؟»

ادی هوا را قورت داد: «هرگز فراموش نکردم.»

مارگریت با ملایمت صورت ادی را نوازش کرد و گرما در بدن ادی پخش شد. مارگریت به دهکده و مهمان‌هایی که می‌رقصیدند اشاره کرد.

با خوشحالی گفت: «همه‌ی عروسی‌ها. انتخاب من این بود. پشت هر دری، دنیایی از عروسی‌ها. آه، ادی، هیچ وقت عوض نمی‌شود، وقتی داماد تور را بالا می‌زند، وقتی عروس حلقه را می‌پذیرد، امکاناتی که در چشم‌هایشان می‌بینی، در همه جای دنیا یکسان است. آن‌ها حقیقتاً اعتقاد دارند که عشق و ازدواجشان همه‌ی رکوردها را می‌شکنند.»

لیخند زد: «فکر می‌کنی ما این را داشتیم؟»

ادی نمی‌دانست چطور پاسخ بدهد.

گفت: «ما آکاردون نواز داشتیم.»

«از مهمانی به جاده‌ی خاکی رفتند. موسیقی محو شد و به پس‌زمینه رفت. ادی می‌خواست هرچه را دیده بود و اتفاق افتاده بود، به او بگوید. می‌خواست در مورد کارهای کوچک و بزرگ بپرسد. درون خودش انقلابی را حس می‌کرد، اضطرابی نوسانی. اصلاً نمی‌دانست از کجا شروع کند. بالاخره گفت: «برای تو هم همین بود؟ پنج نفر را ملاقات کردی؟»

مارگریت سر تکان داد.

«پنج نفر دیگر؟»

مارگریت باز سر تکان داد.

«و آن‌ها همه چیز را توضیح دادند؟ فرقی کرد؟»

مارگریت لبخند زد: «خیلی فرق کرد»، چانه‌ی ادی را لمس کرد: «بعد منتظر تو بودم.»

ادی به چشم‌های مارگریت و لبخندش نگاه کرد. نمی‌دانست آیا انتظار مارگریت هم همان حس و حال انتظار خودش را داشت.

«در مورد من... چقدر می‌دانی؟ منظورم این است، چقدر خبر داری از بعد از این که...»

هنوز برای گفتنش مشکل داشت.

«بعد از این که مُردی؟»

مارگریت کلاه حصیری‌اش را برداشت و حلقه‌های ضخیم و جوان موهایش را از پیشانی‌اش کنار زد: «خوب، از تمام اتفاقاتی که در دوران با هم بودت‌مان افتاد، خبر دارم...»

لب‌هایش را جمع کرد.

«و می‌دانم چرا آن اتفاق‌ها رخ داد...»

دست‌هایش را روی سینه گذاشت.

«همین‌طور می‌دانم... که تو از ته دل عاشقم بودی.»

بعد دست دیگر ادی را گرفت. ادی گرمای سوزان را حس کرد.

گفت: «نمی‌دانم چطوری مردی.»

ادی لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «من هم مطمئن نیستم. یک دختر بود،

دختری کوچک، توی سواری می‌پلکید، توی دردسر افتاد.»

نگاه خیره‌ی مارگریت خیره‌تر شد. خیلی جوان به نظر می‌آمد. برای

ادی، توضیح دادن به همسرش درباره‌ی روزگشته شدنش، سخت‌تر از آن

بود که فکر می‌کرد.

«آن‌ها این سواری‌ها را دارند، می‌دانی، سواری‌های جدید، اصلاً شبیه

چیزهایی نیست که ما داشتیم - حالا همه می‌خواهند هزار مایل در ساعت

سرعت بروند. در هر صورت، این سواری، گردونه‌ها را می‌اندازد، و

هیدرولیک‌ها باید آن را نگه دارند و آرام پایین بیاورند، ولی چیزی کابل را

پاره کرد، گردونه لقی شد، هنوز نمی‌فهمم، ولی گردونه افتاد، چون من به آن‌ها

گفتم آن را آزاد کنند... یعنی، به دوم گفتم، او پسری است که حالا با من کار

می‌کند - تقصیر او نبود - ولی من به او گفتم و بعد سعی کردم جلوی او را بگیرم، ولی صدایم را نشنید، و دختر کوچک درست همان جا نشسته بود، سعی کردم به او برسم، سعی کردم نجاتش بدهم. دست‌های کوچکش را حس کردم، ولی بعد من...»

مکث کرد. مارگریت سرش را کج کرد، از او می‌خواست ادامه دهد. ادی نفس عمیقی کشید. گفت: «از وقتی این جا رسیدم این قدر حرف نزده بودم.» مارگریت سر تکان داد و لبخند زد، لبخندی مهربان، که با دیدنش چشمان ادی خیس شد و موجی از غم او را در برگرفت و ناگهان، انگار، دیگر هیچ‌کدام از این‌ها مهم نبود، هیچ چیز در مورد مرگش یا شهربازی یا جمعیتی که او فریاد زده بود: «عقب بروید!». چرا در این مورد صحبت می‌کرد؟ چکار داشت می‌کرد؟ واقعاً با مارگریت بود؟ مثل غصه‌ی پنهانی که قوی‌تر می‌شود تا قلبش را تصاحب کند، روحش با عواطف کهنه و قدیمی غافلگیر شده بود و لب‌هایش به لرزه افتاد و خودش به مسیر تمام چیزهایی که از دست داده بود رانده شد. به همسرش نگاه می‌کرد، همسر مرده‌اش، همسر جوانش، همسر از دست رفته‌اش، تنها همسرش، و دیگر نمی‌خواست نگاه کند.

زمره کرد: «اوه خدایا، مارگریت، خیلی متأسفم، خیلی متأسفم. نمی‌توانم بگویم. نمی‌توانم بگویم. نمی‌توانم بگویم.» اما گفت. سرش را در دست‌هایش گرفت و چیزی را گفت که هرکسی می‌گوید.

«خیلی دلم برای تنگ شده بود.»

## امروز روز تولد ادی است

زمین مسابقه پر از مشتری‌های تابستانی است. خانم‌ها کلاه‌های حصیری آفتابی به سر دارند و مردها سیگار برگ دود می‌کنند. ادی و نوئل کار را زود تعطیل کرده‌اند تا روی عدد سن ادی، ۳۹، در دیلی دابل<sup>۱</sup> شرط بستند. روی صندوق‌های بازشو و کوتاه می‌نشینند. جلو پایشان وسط فرشی از بلیت‌های باطله، فنجان‌های کاغذی آبجو به چشم می‌خورد.

ادی اولین مسابقه‌ی روز را برد. نصف بردش را روی مسابقه‌ی دوم شرط بست و آن را هم برد. بار اول بود که این طور می‌شد. ۲۰۹ دلار گیرش آمد. بعد از دو باخت در شرط‌بندی‌های کوچک‌تر، همه‌ی پولش را روی اسبی شرط بست که در دور ششم برود، چون او و نوئل، با منطق افراطی‌شان به توافق رسیده بودند که او بی‌پول به آن جا آمده بود و چه اشکالی داشت که همان‌طور بی‌پول برمی‌گشت؟  
نوئل حالا می‌گوید: «فقط فکر کن، اگر ببری همه‌ی پول بچه را به دست می‌آوری.»

زنگ به صدا درمی‌آید. اسب‌ها آزاد می‌شوند. بلافاصله در دوردست به صورت گله‌ای جمع می‌شوند، پوست‌های ابریشمی و رنگارنگ آن‌ها با حرکات پر از تکان محو می‌شود، ادی روی شماره‌ی ۸ شرط بسته، اسبی به اسم جرسی فینچ<sup>۲</sup>، که شرط‌بندی بدی نیست، البته چهار به یک نیست، ولی چیزی که نوئل الان در مورد «بچه» گفته - بچه‌ای که ادی و مارگریت قصد دارند به فرزندخواندگی بپذیرند - او را سرشار از احساس گناه می‌کند. می‌توانستند از آن پول استفاده کنند. چرا این کارها را می‌کرد؟

جمعیت برمی‌خیزد. اسب‌ها از مسیر پایین می‌آیند. جرسی فینچ خود را به حاشیه‌ی گله می‌کشد و چهارنعل می‌تازد. صدای هورا با غرش سم‌ها درمی‌آمیزد.

---

1. Daily Double      2. Jersey Finch

نوئل فریاد می‌کشد. ادی بلیش را می‌فشارد. عصبی تر از آن است که می‌خواهد باشد. موهایش سیخ شده. اسبی پیشایش گرده است.

جرسی فیچ!

حالا ادی تقریباً ۸۰۰ دلار دارد.

می‌گوید: «باید به خانه زنگ بزنم.»

نوئل می‌گوید: «خرابش می‌کنی.»

«منظورت چی است؟»

«وقتی به کسی می‌گویی، شانس را از بین می‌بری.»

«تو خلی.»

«این کار را نکن.»

«به او تلفن می‌کنم. خوشحالش می‌کند.»

«این کار او را خوشحال نمی‌کند.»

لنگ‌لنگان به سمت تلفن عمومی می‌رود. یک پنج سنتی را در آن می‌اندازد. مارگریت گوشی را برمی‌دارد. ادی خبرها را به او می‌گوید. حق با نوئل است. مارگریت خوشحال نیست، می‌گوید به خانه برگرد. و ادی می‌گوید بس کند و دیگر به او نگوید چه کار کند.

مارگریت سرزنش‌کنان می‌گوید: «ما منتظر یک بچه‌ایم، نمی‌توانی به این رفتار ادامه بدهی.»

ادی تلفن را قطع می‌کند. پشت گوش‌هایش داغ شده. به طرف نوئل می‌رود، پشت زده‌ها مشغول خوردن بادام زمینی است.

نوئل می‌گوید: «بگذار حدس بزنم.»

به باجه می‌روند و اسب دیگری انتخاب می‌کنند. ادی پول را از جیبش درمی‌آورد. نیمی از او. دیگر این پول را نمی‌خواهد، و نیم دیگرش، دو برابر آن را می‌خواهد، می‌تواند وقتی به خانه برمی‌گردد، آن را روی تخت بیندازد و به همسرش بگوید: «بگیر، هر چه می‌خواهی بخرا، باشد؟»

نوئل او را نگاه می‌کند که اسکناس‌ها را از روزن به داخل فشار می‌دهد. ابروهایش را بالا می‌برد.

ادی می‌گوید: «می‌دانم، می‌دانم.»

چیزی که نمی‌داند این است که مارگریت که توانسته به او زنگ بزند، تصمیم گرفته تا زمین مسابقه رانندگی کند و او را بباید. ناراحت است که مرادی داد زده. آن روز، روز تولد ادی است و مارگریت می‌خواهد عذرخواهی کند و در ضمن جلویش را بگیرد. از شب‌های گذشته می‌داند که نوئل اصرار خواهد کرد که آن‌ها تا تعطیلی مسابقات آن‌جا بمانند... نوئل آن طوری بود. و از آن جاکه تا زمین مسابقه ده دقیقه راه است، مارگریت کیفش را برمی‌دارد و سوارش را بلر<sup>۱</sup> دست دومشان می‌شود و از اوشن پارک<sup>۲</sup> وی پایین می‌رود.

راست و به داخل خیابان لستر<sup>۲</sup> می‌پیچد. خورشید غروب کرده و آسمان ناپایدار است. اکثر ماشین‌ها از سمت مقابل می‌آیند. به پل روگذر خیابان لستر نزدیک می‌شود. عابران برای رسیدن به زمین مسابقه از این پل استفاده می‌کردند، تا وقتی برگزارکنندگان مسابقات برای چراغ راهنمایی و رانندگی به شهرداری پول دادند و این باعث شد پل روگذر، اکثر مواقع، متروک بماند.

ولی آن شب متروک نیست. دو نوجوان که نمی‌خواهند کسی آن‌ها را ببیند، آن‌جایند. دو نوجوان ۱۷ ساله که ساعت‌ها قبل، پس از دزدیدن ۵ بسته سیگار و ۳ پاینت<sup>۳</sup> و بسکی هاریز قدیمی از مغازه‌ی مشروب‌فروشی، تحت تعقیب بوده‌اند. حالا الکل را تمام و بیشتر سیگارها را دود کرده‌اند. و خسته از آن شب، بطری‌های خالی را از بالای توده‌های پوسیده آویخته‌اند.

یکی‌شان می‌گوید: «جیگرش را دارم؟»

دیگری می‌گوید «نداری.»

اولی بطری را می‌اندازد و آن‌ها برای تماشا، پشت نرده‌های فلزی پنهان می‌شوند. یک ماشین جان سالم به در می‌برد و بطری روی آسفالت متلاشی می‌شود.

نفر دوم فریاد می‌زند: «یوهو، دیدی!»

«جوجه، حالا تو ببینداز.»

می‌ایستد، بطری را در دست گرفته، و خط‌نه چندان شلوغ مسیر دست راست را انتخاب می‌کند. بطری را تکان می‌دهد، سعی می‌کند زمانی آن را ببیند از که وسط ماشین‌ها به زمین بیفتد، انگار این کار هنر است و او هم یک جور هنرمند.

1. Nash Rambler 2. Lester

۳. Pint: پیمانه آبکونه‌ی ۱۶ اونس یا ۴۷۳/۰ میلیتری

انگشتانش از هم باز می‌شود. تقریباً لبخند می‌زند.

چهل پا پایین‌تر، مارگریت اصلاً به فکرش نمی‌رسد بالا را نگاه کند، هرگز فکر نمی‌کند روی آن پل روگذر خبری باشد، به چیزی فکر نمی‌کند جز آن که ادی را، تا وقتی هنوز پولی برایش مانده، از آن جا خارج کند. حتی وقتی بطری و بسکی هارپرز قدیمی شیشه‌ی جلو را خرد می‌کند و رگباری از شیشه پخش می‌شود، هنوز در این فکر است که کجای جایگاه تماشاگرها را بگذرد. ماشینش به سمت دیواره‌ی بتونی تغییر جهت می‌دهد. بدنش مثل عروسک این سو و آن سو پرت می‌شود، به در و داشبورد و فرمان می‌خورد، کبدش پاره می‌شود و بازویش می‌شکند و سرش آن قدر محکم کوبیده می‌شود که دیگر صداهای آن شب رانمی‌شود، صدای ترمز ماشین‌ها و بوق آن‌ها رانمی‌شود، صدای فرار کفش‌های کتانی کف لاستیکی را هم نمی‌شنود که از پل روگذر خیابان لیستر پایین می‌دوند و در تاریکی شب گم می‌شوند.



عشق، مثل باران، می‌تواند از بالا زوج‌ها را تغذیه، و با شعف اشباع‌کننده‌ای خیس کند. ولی گاهی، در گرما گرم خشمگین زندگی، رویه‌ی عشق خشک می‌شود و باید از زیر تغذیه شود، باید با مراقبت از ریشه‌هایش، خود را زنده نگاه دارد.

حادثه‌ی خیابان لستر مارگریت را روانه‌ی بیمارستان کرد. حدود شش ماه بستری شد. سرانجام کبد آسیب دیده‌اش خوب شد، اما مخارج و مدت درمان برایشان گران تمام شد. بچه‌ای که می‌خواستند، به شخص دیگری داده شد. گناه مکتوم این قضیه، هرگز یک جا نماند. به سادگی مثل شعبی از شوهر به زن در حرکت بود. مارگریت مدت درازی ساکت بود. ادی خودش را غرق کار کرد. شبح، جایی را سر میزشان به خود اختصاص داده بود، آن‌ها در حضور او غذا می‌خوردند، در میان جیرینگ جیرینگ چنگال‌ها و بشقاب‌ها، فقط درباره‌ی چیزهای جزئی صحبت می‌کردند. آب عشقشان زیر ریشه‌ها پنهان شده بود. ادی دیگر هرگز روی اسبی شرط‌نست و ملاقات‌هایش با نوئل کم‌کم پایان یافت، موقع صبحانه حرف‌چندانی باهم نداشتند، فقط یک تلاش مذبحانه بود.

یک شهرسازی در کالیفرنیا اولین ریل‌های فولادی لوله‌ای را عرضه کرد - که با زوایای ساده خم می‌شد و این کار با چوب ممکن نبود - و ناگهان، رولرکسترهای از یادرفته دوباره مُد شد. آقای بولاک، مالک شهرسازی برای روی پیر یک نمونه ریل فولادی سفارش داد و ادی ناظر ساخت بود. سرکارگرا داد می‌زد و تمام حرکات‌شان را زیر نظر داشت. به‌راحتی به هیچ چیز اعتماد نمی‌کرد. زوایای شصت درجه؟ مطمئن بود کسی آسیب می‌بیند. در هر صورت، این کار سرگرمش می‌کرد.

جایگاه شمع خراب شده بود. همچنین سواری زیب<sup>۱</sup> و تونل عشق که حالا بچه‌ها می‌گفتند خیلی لوس و بی‌مزه است. چند سال بعد، قایق سواری جدیدی به نام سُر سه‌ری الواری ساختند، و علی‌رغم نظردادی خیلی طرف‌دار پیدا کرد. سواری‌ها توی راه آب‌رو شناور می‌شدند و در آخر در استخر بزرگی می‌افتادند. ادی درک نمی‌کرد که چرا مردم آن قدر خیس شدن را دوست دارند، در حالی که اقیانوس فقط سیصد متر دورتر بود. ولی از آن‌ها نگهبانی می‌کرد، پای برهنه در آب کار می‌کرد، و اطمینان می‌یافت که قایق‌ها هرگز از چرخ‌ها جدا نمی‌شوند.

به مرور زمان، زن و شوهر دوباره باهم حرف می‌زدند. یک شب، ادی از فرزندخواندگی صحبت کرد. مارگریت پیشانی‌اش را مالید و گفت: «ما حالا خیلی پیر هستیم.»

ادی گفت: «خیلی پیر برای یک بچه چه معنی دارد؟»

سال‌ها گذشت. وقتی بچه‌ای نیامد، زخم آن‌ها کم‌کم خوب شد، و مصاحبت‌شان جای خالی‌ای را که برای دیگری در نظر گرفته بودند، پر کرد. مارگریت صبح‌ها برای ادی نان برشته و قهوه درست می‌کرد و ادی در سر راه او را به سرکارش به عنوان نظافتچی می‌رساند و بعد به پیر می‌رفت. گاهی بعد از ظهرها، مارگریت زود از خواب بیدار می‌شد و با او در گردشگاه قدم می‌زد و وقتی ساعت کاری‌اش تمام می‌شد، سوار اسب‌های گردان یا کاسه‌های صدفی زردرنگ می‌شدند و ادی چکش‌های برقی و کابل‌ها را بررسی می‌کرد و به صدای موتور گوش می‌داد.

شبی در ماه جولای، کنار اقیانوس قدم می‌زدند و آب‌نبات چوبی انگوری می‌خوردند، پای‌های برهنه‌شان در ماسه‌های خیس فرو می‌رفت. به اطراف نگاه کردند و دیدند پیرترین افراد ساحل هستند.

مارگریت از مایوهای یکی‌نی دخترهای جوان گفت و این که چطور هرگز شهامت پوشیدن چنین چیزی را نداشته. ادی گفت دخترها شانس آورده‌اند، چرا که اگر او یکی‌نی می‌پوشید، مردها به کس دیگری نگاه

1. Zipper

نمی‌کردند. هر چند آن موقع مارگریت در اواسط چهل سالگی بود و باسنش پهن و لایه‌ای از خطوط کوچک دور چشم‌هایش شکل گرفته بود، با قدرشناسی از ادی تشکر کرد و به بینی کج و فک پهنش نگاه کرد. آب‌های عشق‌شان دوباره از بالا فرو ریخت و مثل آب دریایی که پاهایشان را فرا گرفته بود، آن‌ها را خیس کرد.

۵۵ سه سال بعد، مارگریت در آشپزخانه‌ی آپارتمان، داشت مایه‌ی کتلت مرغ درست می‌کرد. آپارتمانی که تمام مدت پس از مرگ مادر ادی نگهش داشتند، چون مارگریت گفت او را به یاد بچگی‌شان می‌اندازد، دوست داشت چرخ و فلک قدیمی را از پنجره ببیند. ناگهان، بی‌مقدمه، انگشتان دست راستش بی‌اختیار از هم باز و به عقب خم شد، بسته نمی‌شد. کتلت از دستش توی سینک ظرفشویی افتاد. بازویش تیر کشید، تنفس سریع شد، یک لحظه به دست و انگشت‌های قفل‌شده‌اش نگاه کرد، انگار دست کس دیگری بود، دست کسی که خمره‌ای بزرگ و نامرئی را گرفته بود. بعد دنیا چرخید.

صدازد: «ادی؟» ولی وقتی ادی رسید، بی‌هوش بر زمین افتاده بود.

۵۶ تشخیص، تومور مغزی بود، و اضمحلال مارگریت، شبیه بسیاری از افراد دیگر بود، و همین‌طور درمان‌هایی که سبب می‌شد بیماری خفیف به نظر آید، موهایش دسته دسته می‌ریخت، و صبح‌هایی که با سر و صدای دستگاه‌های پرتودرمانی و شب‌هایی که با استفراغ در توالت بیمارستان سپری می‌شد.

روزهای آخر که سرطان بر او غلبه کرد، دکترها فقط گفتند «استراحت کن. سخت‌نگیر.» وقتی چیزی می‌پرسید، دلسوزانه سر تکان می‌دادند، انگار سر جانبدن دارویی بود که با قطره‌چکان تقسیم می‌شد.

سرانجام فهمید این تشریفات است. رفتار مهربان، وقتی از کمک در مانده‌اند، وقتی یکی‌شان گفت «کارهایت را سر و سامان بده»، تقاضا کرد او را از بیمارستان مرخص کنند. در واقع دستور داد.

ادی کمکش کرد از پله‌ها بالا برود و در حالی که او داشت به دور و بر آپارتمان نگاه می‌کرد، کشش را آویزان کرد. می‌خواست آشپزی کند، ولی ادی گفت بنشینند، و برای چای، آب داغ کرد. روز قبل گوشت ششلیک خریده و برای شام آن شب دوستان و همکاران را دعوت کرده بود، اکثرشان به مارگریت و صورت زرد و رنگ پریده‌اش خوشامد گفتند: «ببیند کی برگشته!» انگار مهمانی خوش آمدگویی بود، نه مهمانی خداحافظی.

از پشقاب کُرتینگ ویرا پوره‌ی سیب‌زمینی خوردند و برای دسر، شیرینی براونی باتراسکاج<sup>۲</sup>. وقتی مارگریت گیللاس دوم شرابش را تمام کرد، ادی بطری را برداشت و گیللاس سوم را برایش ریخت.

دو روز بعد، مارگریت با فریاد از خواب بیدار شد. ادی در سکوت قبل از سپیده‌دم او را به بیمارستان برد. جملات‌شان کوتاه بود، کدام دکتر آن‌جاست، و ادی باید کی را خیر کند. و با این که مارگریت روی صندلی کنار ادی نشسته بود، ادی او را درون همه چیز حس می‌کرد، توی فرمان، پدال گاز، باز و بسته شدن چشم‌هایش، و صاف کردن گلویش. هر حرکتی که انجام می‌داد، وابسته به مارگریت بود.

مارگریت ۴۷ ساله بود.

از ادی پرسید: «کارت را آوردی.»

ادی با حواس پرتی پرسید: «کارت...»

مارگریت نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست، وقتی صحبت را از سر گرفت، صدایش پایین‌تر بود، انگار آن نفس برایش گران تمام شده بود.

خس خسی کرد: «بیمه.»

فورا گفت: «آره، آره، کارت همراهم است.»

داخل محوطه پارک کردند و ادی موتور را خاموش کرد. ناگهان همه جا به شدت خاموش و ساکت شد. هر صدای خفیفی را می‌شنید، جیرجیر بدنش بر صندلی چرمی، صدای دستگیره‌ی در، هجوم هوای بیرون، صدای پاهایش روی آسفالت، جیرینگ جیرینگ کلیدهایش.

1. Corning ware

۲. کیک‌های کوچک قهوه‌ای با نوعی آب‌نبات سفت حاوی شکر زرد و کره و غیره.

ادی در را باز کرد و به مارگریت کمک کرد پیاده شود. شانه‌های مارگریت تا بالا نزدیک آرواره‌هایش جمع شده بود، مثل کودکی که یخ زده باشد. موهایش روی صورتش افتاده بود. هوا را استنشاق کرد و چشمانش را به افق دوخت. به ادی اشاره کرد و سرش را به سمت سواری سفید و بزرگی در دوردست تکان داد که گردونه‌های قرمز مثل زیورهای درخت از آن آویزان بود.

گفت: «می‌توانی از این جا آن را ببینی.»

ادی گفت «چرخ و فلک را؟»

مارگریت نگاهش را برگرداند: «خانه را.»

«از آن جا که ادی در بهشت نخوایده بود، برداشتش این بود که با هر کدام از افرادی که ملاقات کرده، بیش از چند ساعت وقت نگذرانده است. ولی مگر با زندگی بدون شب یا روز، بدون خواب و بیداری، بدون غروب خورشید یا مه یا غذا یا برنامه‌های دیگر، چقدر تجربه داشت؟»

با مارگریت، فقط به زمان احتیاج داشت - هر چه بیشتر، بهتر - و آن را ارج می‌نهاد، شب و روز، و دوباره شب. از درهای عروسی‌های جور و اجور گذشتند و در مورد هر چیزی که ادی آرزو داشت، حرف زدند. در یک مراسم سوئدی، ادی درباره‌ی برادرش جو با او حرف زد که ده سال پیش به خاطر حمله‌ی قلبی فوت کرده بود، درست یک ماه پس از خریدن خانه‌ی مستغلاتی تازه‌ای در فلوریدا. در یک مراسم روسی، مارگریت پرسید آیا ادی آپارتمان قدیمی را نگه داشته، ادی گفت بله، و مارگریت خوشحال شد. در مراسمی در هوای آزاد در یک دهکده‌ی لبنانی، ادی از اتفاقاتی گفت که در بهشت برایش افتاده بود، ظاهراً مارگریت هم گوش سی کرد و هم می‌دانست. از مرد آبی و داستانش گفت، گفت که چرا بعضی‌ها می‌میرند و دیگران زندگی می‌کنند، و از کاپیتان و داستان فدکاری‌اش گفت. وقتی از پدرش حرف می‌زد، مارگریت شب‌های زیادی را به یاد آورد که ادی با خشم از پدرش، و در حیرت از سکوت او گذرانده بود. ادی گفت کارها را روبه‌راه کرده، و او ابروهایش را بالا انداخت و لب‌هایش بالیخندی از هم باز

شد، ادی حسی گرم و قدیمی را احساس کرد که سال‌ها بود آن را از دست داده بود، کار آسان‌شاد کردن هم‌مرش.

۵۵ یک شب، ادی دربارهی تغییرات رویی پیر صحبت کرد، این که سواری‌های قدیمی چطور خراب شدند، و چطور موزیک نی حلبی<sup>۱</sup> در گذرگاه جایش را به راک اندرول داده بود، چطور رولرکوسترها، حالا دیگر ماریچی شده بودند، و گردونه‌هایی که روی ریل‌ها سرونه می‌شد، چطور سواری‌های «تاریک»، که زمانی به معنی عکس‌هایی از گاوچران‌ها با رنگ‌های درخشان بود، حالا پر از فیلم‌های ویدئویی بود، مثل تماشای تمام وقت تلویزیون.

از اسم‌های جدید برایش گفت. دیگر بر چیزی اسم ملاقه<sup>۲</sup> یا موسک‌های پزان<sup>۳</sup> نمی‌گذاشتند. روی همه چیز اسم توفان برف<sup>۴</sup>، عقل کش<sup>۵</sup>، اسلحه‌ی قدرتمند<sup>۶</sup> و گرداب<sup>۷</sup> می‌گذاشتند.

ادی گفت: «عجیب به نظر می‌رسد، نه؟»

مارگریت با ناراحتی گفت: «انگار از تابستان دیگری صحبت می‌کنی.»  
ادی متوجه شد در این چند سال، دقیقاً همین احساس را داشته است.  
گفت: «باید جای دیگری کار می‌کردم، متأسفم که هرگز خودم و تو را از آن‌جا بیرون نبردم. پدرم. پایم. همیشه بعد از جنگ حس می‌کردم آدم بی‌فایده‌ای‌ام.»

دید گرد غمی بر چهره‌ی مارگریت پاشیده شد.

پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟ در آن جنگ؟»

هیچ وقت به‌طور کامل نگفته بود. و مارگریت درک می‌کرد. در روزگار او، سربازها کاری را را که لازم بود، انجام می‌دادند و وقتی به خانه برمی‌گشتند، دیگر از آن صحبت نمی‌کردند. به مردهایی فکر کرد که کشته بود. به آن نگهبان‌ها فکر کرد. به دست‌های آلوده به خونش فکر کرد. نمی‌دانست آیا هرگز بخشیده می‌شود؟

1. Pennywhistle    2. Dippers    3. Tumble Bugs    4. Blizzard    5. Mindbender  
6. Top Gun    7. Vortex

گفت: «خودم را گم کردم.»  
همسرش گفت: «نه.»  
زمزمه کرد «چرا»، و مارگریت دیگر چیزی نگفت.

گاهی، آن جا در بهشت، کنار هم دراز می‌کشیدند. ولی نمی‌خوابیدند. مارگریت می‌گفت روی زمین، وقتی می‌خوابی، گاهی خواب بهشت خودت را می‌بینی و آن خواب‌ها کمک می‌کنند آن را در اندیشه‌ات بیرورانی. ولی حالا هیچ دلیلی برای چنین خواب‌هایی وجود ندارد. در عوض، ادی شانه‌هایش را گرفت و دماغش را به موهای او مالید و نفس‌های طولانی و عمیقی کشید. یک بار، از همسرش پرسید آیا خدا می‌داند او آن‌جاست؟ مارگریت لبخندی زد و گفت: «البته»، حتی وقتی که ادی اعتراف کرد که بخشی از زندگی‌اش را در مخفی شدن از خدا گذرانده، و در بخش دیگرش فکر می‌کرده که خدا به او توجهی ندارد.

## درس چهارم



سرانجام، بعد از صحبت‌های بسیار، مارگریت ادی را به طرف در دیگری برد. دوباره داخل اتاق کوچک و گرد بودند. مارگریت بر چهارپایه نشست و انگشت‌هایش را به هم گره کرد. به سمت آینه برگشت و ادی به انعکاس او توجه کرد. انعکاس او، ولی خودش انعکاسی نداشت.

مارگریت در حالی که دست‌هایش را بر موهایش می‌کشید، گفت: «عروس این جا منتظر می‌ماند»، تصویرش را جذب می‌کرد، اما انگار داشت دور می‌شد: «در این لحظه، عروس باید به کاری که می‌کند، فکر کند. کی را انتخاب می‌کند. کی را دوست دارد. ادی، اگر درست باشد، این می‌تواند لحظه‌ی شگفت‌انگیزی باشد.»

به طرف ادی برگشت.

«تو مجبور بودی سال‌های زیادی بدون عشق زندگی کنی، مگر نه؟»

ادی چیزی نگفت.

«احساس کردی ازت دزدی شده، که من خیلی زود ترکت کردم.»

ادی خودش را آرام پایین تر آورد. لباس ازغوانی مارگریت جلوش

پهن شده بود.

گفت «تو خیلی زود رفتی.»

«از دستم عصبانی بودی.»

«نه.»

چشم‌های مارگریت برق زد.



«باشد. بله.»

مارگریت گفت: «برای همه‌ی این‌ها دلیلی وجود دارد.»  
گفت: «چه دلیلی؟ چه دلیلی در کار است؟ تو مُردی. چهل و هفت سالت بود. تو بهترین انسانی بودی که همه‌ی ما می‌شناختیم، و تو مُردی و همه‌چیز را از بین بردی. و من هم همه‌چیزم را از دست دادم. تنها زنی را که عاشقش بودم، از دست دادم.»

مارگریت دست‌هایش را گرفت: «نه، از دست ندادی. من درست این‌جا بودم. و تو در هر حال عاشقم بودی.»

«ادبی، عشق از دست رفته هنوز عشق است. فقط شکلش عوض می‌شود. نمی‌توانی لبخند او را ببینی یا برایش غذا بیاوری یا منویش را نوازش کنی یا او را دور زمین رقص بگردانی. ولی وقتی آن حس‌ها ضعیف می‌شود، حس دیگری قوی می‌شود. خاطره. خاطره شریک تو می‌شود. آن را می‌پرورانی. آن را می‌گیری و با آن می‌رقصی. زندگی باید تمام شود، عشق نه.»

ادی به سال‌های پس از خاک‌سپاری همسرش فکر کرد. شبیه تماشا از بالای حفاظ بود. می‌دانست آن بیرون، زندگی دیگری هم وجود دارد، همان‌طور که می‌دانست هرگز جزئی از آن نمی‌شود.

آرام گفت: «من هرگز کس دیگری را نمی‌خواستم.»  
مارگریت گفت: «می‌دانم.»

«من هنوز عاشقت بودم.»

مارگریت سر تکان داد: «می‌دانم. حس می‌کردم.»

ادی پرسید: «کجا؟»

مارگریت لبخند زد: «حتی این‌جا، و عشق از دست رفته می‌تواند این قدر نیرومند باشد.»

ایستاد و دری را باز کرد، وقتی ادی پشت سرش وارد شد، پلک زد. اتاق نیمه تاریکی بود با صندلی‌های تاشو، و یک آکاردئون نواز که گوشه‌ای نشسته بود.

گفت: «این یکی را برای خودم نگه داشتیم.»

مارگریت دست‌هایش را دراز کرد، و برای اولین بار در بهشت، ادی برای تماس پیش‌قدم شد، به او نزدیک شد، به پایش اعتنا نکرد، همه‌ی تصورات زجرآوری را که در مورد رقص و موزیک و عروسی ساخته بود، نادیده گرفت، حالا می‌فهمید که همه‌اش در واقع به دلیل تنهایی بود. مارگریت شانه‌اش را گرفت و زمزمه کرد: «تنها چیزی که از قلم افتاده بود، ورق‌های ییگو بود.»

ادی لبخند زد و دستش را پشت کمر مارگریت حلقه کرد.

ادی گفت: «می‌توانم چیزی از تو بپرسم؟»

«بله.»

«تو چطوری همان شکلی هستی که روز ازدواجمان بودی؟»

«فکر کردم این طوری دوست داری.»

ادی لحظه‌ای فکر کرد: «می‌توانی تغییرش بدهی؟»

مارگریت متعجب به نظر می‌رسید: «تغییر بدهم؟ به چی؟»

«به آخر کار.»

مارگریت دست‌هایش را پایین تر آورد: «موقع مرگ، من خیلی زیبا نبودم.»

ادی سرش را تکان داد، انگار می‌گفت این‌طور نیست.

«می‌توانی؟»

مارگریت لحظه‌ای صبر کرد، بعد دوباره به آغوش او رفت.

آکاردئون‌نواز ترانه‌های آشنا می‌نواخت. مارگریت زیرگوشش زمزمه

می‌کرد و آن‌ها با هم، آرام، با ریتمی به یاد ماندنی که یک شوهر فقط با

همسرش سهیم است، رقصیدند.

و ادارم کردی دوست بدارم

من نمی‌خواستم

من نمی‌خواستم

و ادارم کردی دوست بدارم

و همیشه می‌دانستی

و همیشه می‌دانستی

وقتی مارگریت سرش را برگرداند، دوباره ۴۷ ساله بود، با پرده‌ای از خطوط کنار چشم‌هایش، موهای تَنکَش، پوست آویزان زیر چانه‌اش. مارگریت لبخند زد، و او نیز، و برای ادی، به همان زیبایی بود، چشم‌هایش را بست و برای اولین بار از لحظه‌ای که او را دوباره دیده بود، احساسش را به زبان آورد: «نمی‌خواهم ادامه دهم. می‌خواهم این‌جا بمانم.»  
وقتی چشم‌هایش را باز کرد، دست‌هایش هنوز دور شبح مارگریت حلقه شده بود، ولی او رفته بود، و هر چیز دیگر هم.

جمعه، ۳:۱۵ بعد از ظهر

دومینگز تکمه‌ی آسانسور را فشار داد و در با صدایی بسته شد. پنجره‌ی داخلی با پنجره‌ی بیرونی هم‌تراز شد. اتاقک آسانسور به بالا حرکت کرد، از میان شیشه‌ی شبکه، راهرو را تماشا کرد که داشت ناپدید می‌شد.

دومینگز گفت: «باورم نمی‌شود که این آسانسور هنوز کار می‌کند، باید مال قرن پیش باشد.»

مرد کنارش، وکیل املاک، با تظاهر به علاقه، آرام سر تکان داد. کلاهش را برداشت. هوای آن‌جا خفه بود، و او عرق کرده بود. شماره‌ها را که روی قاب برنجی روشن می‌شد، نگاه می‌کرد. این سومین ملاقاتش در آن روز بود. یکی دیگر، و بعد می‌توانست برای شام به خانه برود.

دومینگز گفت: «ادی چیز زیادی نداشت.»

مرد گفت: «اوهم»، یثانی‌اش را با دستمالی خشک کرد: «پس خیلی طول نمی‌کشد.»

آسانسور ایستاد و در باز شد و به سمت ۶ ب رفتند. راهرو هنوز کاشی‌های سیاه و سفید شطرنجی سال ۱۹۶۰ را داشت، و بوی آمیزی می‌داد - میر و سیب‌زمینی سرخ شده. سرایدار کلید را به آن‌ها داده بود - و موعد مقرر را بهشان گفته بود. چهارشنبه‌ی آینده. آن‌جا باید برای مستأجر بعدی خالی می‌شد.

دومینگز در آمیزخانه را باز کرد و گفت: «اوه! برای یک پیرمرد خیلی تمیز است.» مینک تمیز بود، پیشخوان تمیز شده بود. فکر کرد، خدا می‌داند که خانه‌ی خود او هیچ وقت به این تمیزی نبوده.

مرد پرسید: «اسناد مالی؟ صورت حساب بانکی؟ جواهرات؟»

دومینگز فکر کرد ادی از جواهرات استفاده کند و خنده‌اش گرفت. فهمید چقدر دلش برای پیرمرد تنگ شده، چقدر غیرعادی است که در پیر نیست تا دستور بدهد و مثل شاهین مادر به همه چیز نظارت کند. حتی کم‌دش

را خالی نکرده بودند. هیچ کس دل و دماغش را نداشت. فقط لوازمش را در کارگاه باقی گذاشته بودند، انگار فردا برمی گشت.

«نمی دانم. شما اتاق خواب را بررسی کرده اید؟»

«میز تحریر را؟»

«بله، خودم فقط یک بار این جا آمدم، ادی را از کار می شناسم.»

دومینگز روی میز خم شد و از پنجره‌ی آشپزخانه نگاهی به بیرون انداخت. چرخ و فلک قدیمی را دید. به ساعتش نگاه کرد. صحبت کار که شد، به یاد خودش افتاد.

وکیل کشور بالایی میز تحریر اتاق خواب را باز کرد. یک جفت جوراب را که یکی داخل دیگری مرتب لوله شده بود، کنار زد، لباس‌های زیر، شورتی با کمربند که به بند شلوار وصل بود. زیرشان جعبه‌ی بند چرمی قدیمی‌ای بود، که خیلی مهم به نظر می رسید. به امید یافتن چیزی، آن را باز کرد. ابرو درهم کشید. چیز مهمی نبود. نه صورت حساب بانکی. نه بیمه‌نامه. فقط یک پایون مشکی، یک منوی رستوران چینی، یک دست ورق قدیمی، نامه‌ای بایک مدال ارتشی، و عکس رنگ و رو رفته‌ای از مردی کنار کیک تولدش، در حالی که بچه‌ها دورش را گرفته بودند.

دومینگز از اتاق دیگر صدا زد: «دنبال همین هستید؟»

با یک بسته پاکت که از کشور آشپزخانه برداشته بود، وارد شد، بعضی مربوط به بانک محلی بود، و بعضی مربوط به اداره‌ی امور سربازان کهنه کار. وکیل کاغذها را گرفت و نگاهی انداخت، گفت: «به درد می خورد.» صورت حساب بانک را درآورد و خلاصه‌ای ذهنی از میزان آن برداشت. بعد، همان طور که اغلب در این جور بازدیدها پیش می آمد، به خودش برای داشتن اوراق سهام، اوراق قرضه، و طرح بازنشستگی تبریک گفت. او مطمئناً مثل این آدم بی عاریبی چاره که جز آشپزخانه‌ای تمیز چیزی برای نشان دادن نداشت، از دنیا نمی رفت.

## پنجمین نفری که ادی در بهشت ملاقات می‌کند



سفیدی، حالا تنها سفیدی وجود داشت، نه زمین، نه آسمان، نه افقی بین آن دو، فقط سفید ناب و خاموش. به خاموشی برفِ سنگینِ نشسته در بی‌صداترین طلوع.

ادی فقط سفیدی می‌دید. تنها چیزی که می‌شنید، صدای تنفس سنگین خودش بود که با پژواک آن تنفس همراه بود. هوا را بلعید و صدای دمی بلندتر شنید. هوا را بیرون داد، و بیرون دادنی شنید.

ادی چشم‌هایش را بر هم فشرد. سکوت بدی است اگر بدانی شکسته نمی‌شود، و ادی می‌دانست. هم‌مرش رفته بود. نومیدانه او را می‌خواست، یک دقیقه بیشتر، نصف دقیقه، پنج ثانیه بیشتر، ولی هیچ راهی برای رسیدن به او یا صدا زدن یا دست تکان دادن یا حتی نگاه به عکسش وجود نداشت. حس کرد از پله‌ها افتاده و نقش زمین شده. روحش تهی بود. انگیزه‌ای نداشت. سست و بی‌جان در خلاء معلق بود، انگار تمام مایعات بدنش خشک شده بود. ممکن بود یک روز یا یک ماه آن جا آویزان باشد. ممکن بود یک قرن باشد.

تنها وقتی تکان خورد و پلک‌هایش به‌سختی باز شد، که صدایی زیر ولی تسخیرکننده آمد. تا آن لحظه در چهار مرحله از بهشت بود، چهار نفر را ملاقات کرده بود، و هرچند هرکدام از آن‌ها به هنگام ورود او، مرموز به نظر می‌رسیدند، حس می‌کرد این یکی کاملاً متفاوت است. ارتعاش صدا دوباره آمد، حال بلندتر بود، و ادی، با غریزه‌ی دفاعی همیشگی، مشت‌هایش را

گره کرد، که فقط منجر به این شد که دسته‌ی عصایش را فشار بدهد. لکه‌های راش‌های کبدی بر ساعدهایش بود. ناخن‌های انگشتان دستش کوچک و زردگون بود. پاهای برهنه‌اش کپهرهای متمایل به قرمز داشت - زونا - که در هفته‌های آخر زندگی‌اش به سراغش آمده بود. نگاهش را از زوال شتابان جسمش برگرداند، با محاسبه‌ی زمینی، بدنش رو به نابودی بود.

دویاره صدا آمد، صدای جیغی زیر، که به تناوبی نامنظم، خاموش می‌شد. در زندگی، ادی این صدا را در کابوس‌هایش شنیده بود، از یادآوری آن به خود لرزید: دهکده، آتش، اسمیتی، این صدا، و قهقهه‌ی گوشخراشی که در آخر، وقتی سعی کرد صحبت کند، از گلایش خارج شد. دندان‌هایش را به هم فشرد، انگار می‌توانست جلوی آن جیغ را بگیرد، ولی ادامه داشت، مثل زنگ خطر بی‌توجه، تا این که ادی در سفیدی خفه‌کننده صدا زد: «چی؟ چه می‌خواهی؟»

صدای زیر به پس‌زمینه رفت و مثل لایه‌ای زیر صدای دیگری قرار گرفت. صدای غرشی رها و بی‌وقفه - صدای رودخانه‌ای جاری - و سفیدی به نقطه‌ای از بازتاب آفتاب بر امواج لرزان مبدل شد. زمین زیر پاهای ادی ظاهر شد. عصایش به چیز سفتی خورد. می‌خواست کاری بکند، نسیمی به صورتش وزید و بخار لعابی مرطوب به صورتش خورد. به پایین نگاه کرد و منبع آن صداهای تسخیرکننده را در رودخانه دید. مثل مردی که چوب بیس‌بال در دست گرفته و بعد می‌فهمد مزاحمی در خانه‌اش نیست، نفس راحتی کشید. آن صدا، آن صدای جیغ سوت مانند ضربی، فقط سر و صدای بچه‌ها بود. هزاران بچه بازی می‌کردند. در رودخانه آب تنی می‌کردند و با خنده‌های معصومانه جیغ می‌زدند.

فکر کرد: این چیزی بود که خواب می‌دیدم؟ تمام این مدت؟ چرا؟ به بدن‌های کوچک نگاه کرد، بعضی می‌پریدند، بعضی به آب می‌زدند، بعضی در حالی که دیگران در چمن بلند غلت می‌خوردند، مسطل‌هایی را حمل می‌کردند. در تمام این هیاهو، متوجه نوعی آرامش شد، نه جنگ و دعوایی که معمولاً با حضور بچه‌ها می‌بینی. متوجه چیز دیگری هم شد. هیچ بزرگسالی نبود، حتی نوجوان هم نبود. همه بچه‌های

کوچکی بودند، با پوستی به رنگ چوب تیره، ظاهراً خودشان بر خودشان نظارت می‌کردند.

و بعد چشم‌های ادی به سمت تخته‌سنگ سفیدی کشیده شد. دختر خردسال لاغری رویش ایستاده بود، دور از دیگران، به سمت ادی می‌نگریست. باد دستش او را دعوت کرد. ادی تردید کرد. دخترک لبخند زد. دوباره دستش را تکان داد و سرچنانند، انگار می‌گفت، بله، تو.

ادی عصایش را پایین‌تر آورد تا راهش را در شبی روبه پایین باز کند. لغزید، و زانوی آسیب‌دیده‌اش قفل شد، پاهایش ضعف رفت. ولی قبل از زمین خوردن، جریان ناگهانی باد را پشت خودش حس کرد، و به سمت جلو کشیده شد و روی پاهایش صاف ایستاد، و آن جا بود، در مقابل دختر خردسال ایستاده بود. انگار از اول آن جا بود.



## امروز روز تولد ادی است

۵۱ ساله است. شنبه است. اولین تولدش بدون مارگریت. توی فنجان کاغذی قهوه‌ی «منکا» درست می‌کند، و دو تکه نان تست با کره‌ی مارگارین می‌خورد. سال‌های پس از تصادف همسرش، ادی از همه‌ی جشن تولدهایش صرف‌نظر می‌کرد و می‌گفت: «برای چی باید آن روز را به یاد بیاورم؟» مارگریت بود که اصرار می‌کرد. کییک درست می‌کرد. دوست‌ها را دعوت می‌کرد. همیشه یک بسته تافی می‌خرید و آن را باروبان می‌بست. می‌گفت: «نمی‌توانی از تولدت صرف‌نظر کنی.»

حالا که رفته، ادی سعی دارد صرف‌نظر کند. سرکار، خودش را مثل یک کوهنورد، تنها در بلندی‌ها، به یک انحنای رولرکستر مشغول می‌کند. شب، در آپارتمان تلویزیون تماشا می‌کند. زود به تخت‌خواب می‌رود. نه کیکی. نه مهمانی. اگر احساس عادی باشد، داشتن رفتار عادی سخت نیست. و رنگ کم فروغ تسلیم، رنگ روزگار ادی شده.

۶۰ ساله است، چهارشنبه. زود به کارگاه می‌رود. ساک قهوه‌ای رنگ ناهار را باز می‌کند. یک تکه سوسیس دودی از ساندویچ درمی‌آورد. آن را به قلابی وصل می‌کند، بعد ریسمان را از سوراخ ماهی‌گیری پایین می‌اندازد. شناور شدنش را تماشا می‌کند. بالاخره، ناپدید می‌شود، دریا آن را می‌بلعد.

۶۸ ساله است، شنبه. قرص‌هایش را روی پیشخوان می‌ریزد. تلفن زنگ می‌زند. برادرش جو از فلوریدا است. جو تولدش را تبریک می‌گوید. راجع به نوه‌اش صحبت می‌کند. راجع به خانه‌ی جدیدش صحبت می‌کند. ادی حداقل پنجاه بار می‌گوید: «آها».

۱. Sanka نام بازرگانی نوعی قهوه که کافئین آن را گرفته‌اند

۷۵ ساله است، دوشنبه. عینکش را می‌زند و گزارش‌های نگرهبانی را می‌خواند. می‌بیند شب قبل، یک نفر در شیف‌ت خود نبوده و دستگاه ماجرایی کرم کج و مواج<sup>۱</sup> تست ترمز نشده. آه می‌کشد و پلاکاردی از روی دیوار برمی‌دارد - سواری برای تعمیر، موقتاً بسته است - بعد آن را به گردشگاه به ورودی کرم مواج می‌برد، آن‌جا صفحه‌ی کلید ترمز را خودش بررسی می‌کند.

۸۲ ساله است، سه شنبه. یک تاکسی به در ورودی شهر بازی می‌رسد. ادی بر صندلی جلو می‌نشیند، عصایش را پشت سرش به داخل می‌آورد. راننده می‌گوید: «بیشتر مردم صندلی عقب را دوست دارند!» ادی می‌پرسد: «اشکالی دارد؟»

راننده شانه بالا می‌اندازد: «نه. اشکالی ندارد.» ادی مستقیم به جلو نگاه می‌کند. نمی‌گوید که وقتی جلو می‌نشیند، بیش‌تر احساس راننده بودن می‌کند و از دو سال پیش که از تمدید گواهینامه‌ی رانندگی او امتناع کردند، رانندگی نکرده است. تاکسی او را به قبرستان می‌برد. سر قبر مادرش و برادرش می‌رود و فقط چند لحظه سر قبر پدرش می‌ایستد. طبق معمول، همسرش آخرین نفر است. روی عصایش خم می‌شود و به سنگ قبر نگاه می‌کند و به خیلی چیزها فکر می‌کند. تافی، به تافی فکر می‌کند، فکر می‌کند حالا تافی، دندان‌هایش را از جا می‌کند، ولی در هر صورت اگر قرار باشد همراه مارگریت تافی را بخورد، می‌خورد.

## آخرین درس



دختر کوچک، آسیایی به نظر می‌رسید، پنج شش ساله، با پوست دارچینی رنگ زیبا، موهایی به رنگ ارغوانی تیره، بینی صاف کوچک، لب‌های پُر بالای دندان‌های فاصله‌دارش، و خیره‌کننده‌ترین چشم‌ها، به سیاهی پوست فُک، و ته سنجاق سفیدی که جای مردمک عمل می‌کرد. لبخند زد و دست‌هایش را باهیجان تکان داد. ادی یک قدم به طرف او رفت.

دست به سینه، اممش را گفت: «تالا!»

ادی تکرار کرد: «تالا.»

دخترک لبخند زد. آنگار بازی شروع شده بود. به بلوز سوزن‌دوزی‌اش اشاره کرد که آزادانه از شانه‌هایش آویزان و از آب رودخانه خیس بود.

گفت: «بارو.»

«بارو.»

پارچه‌ی قرمز بافته‌را که دور تهِ و پاهایش پیچیده بود، لمس کرد.

«سایا.»

«سایا.»

بعد نوبت کفش‌های چوبی‌اش - باکیا - شد و بعد صدف‌های رنگارنگ روی کفش‌هایش - کاپیز - بعد کف‌پوشی بافته از حصیر - یابنگ - که جلوی پهن بود. به ادی اشاره کرد تا روی کف‌پوش بشیند و خودش هم نشست و پاها را زیر خودش جمع کرد.

ظاهرأ هیچ‌کدام از بچه‌ها متوجه‌ی حضور ادی نبودند. آب‌بازی می‌کردند و می‌غلتیدند و از کف رودخانه سنگ جمع می‌کردند.

ادی پسرکی را تماشا کرد که سنگی را بر بدن، پشت و بازوهای پسر دیگری می‌کشید و او را می‌شست.

دختر گفت «شستن. مثل که ایناهای ماکه این می‌کردند.»

ادی گفت «اینها؟»

دختر بر صورت ادی دقیق شد.

گفت: «مامان‌ها.»

ادی در زندگی‌اش صدای کودکان زیادی را شنیده بود، ولی در صدای این یکی، هیچ ترمسی نسبت به آدم‌بزرگ‌ها وجود نداشت. نمی‌دانست آیا او و

کودکان دیگر، این بهشت ساحل رودخانه را انتخاب کرده‌اند، یا، با توجه به حافظه‌ی کوتاه بچه‌ها، دیگران این منظره‌ی زیبا را برایشان انتخاب کرده بودند.

دختر به جیب بلوز ادی اشاره کرد. او به پایین نگاه کرد. پیب پاک‌کن‌ها.

گفت «این‌ها؟» آن‌ها را درآورد و بیچاند، همان طور که در پیر این کار را

می‌کرد. دختر روی زانوهایش بلند شد تا مراحل را ببیند. دست‌های ادی

لرزید: «می‌بینی؟ این یک...» آخرین بیچاندن را تمام کرد «... سنگ است.»

دختر آن را گرفت و لیخند زد. لیخندی که ادی هزاران بار دیده بود.

گفت: «خوشت می‌آید؟»

دخترک گفت: «مرا سوختی.»

ادی حس کرد فکش قفل شد.

«چی گفتی؟»

«تو مرا سوختی. آتش زدی.»

صدایش صاف بود، مثل کودکی که درسی را از بر می‌خواند.

«اینایم می‌گویند توی نیبا منتظر بمانم. اینای من می‌گویند پنهان بشوم.»

ادی صدایش را پایین تر آورد، کلماتش آرام و سنجیده بود.

«از چی ... پنهان می‌شدی، دختر کوچولو؟»

دختر سنگ پیب پاک‌کنی را لمس کرد، بعد آن را در آب فرو برد.

گفت «ساندالونگ.»

«ساندالونگ.»

دختر به بالا نگاه کرد.

«سریاز.»

ادی کلمه را مثل چاقویی توی زبانش حس کرد. تصاویر به سرعت از ذهنش گذشت. سریازها، انفجار، مورتون، اسمیتی، کاپیتان. شعله افکن ها.

زمزمه کرد: «تالا...»

دختر از شنیدن اسمش لبخند زد و گفت: «تالا.»

«چرا این جایی، در بهشت؟»

دختر حیوان را پایین تر آورد.

«تو مرا موختی. مرا آتش زدی.»

ادی پشت چشم هایش ضرباتی حس کرد. سرش به دوران افتاد. تنفسش

سریع شد.

«در فیلین بودی... آن سایه... توی آن کلبه...»

«آن نیا. اینا می گوید آن جا امن است. منتظرش بمانم. مطمئن باشم. بعد

صدای بلند. آتش بزرگ. تو مرا موختی.» دختر شانه های لاغرش را بالا

انداخت: «امن نبود.»

ادی هوارا فرو داد. دست هایش لرزید. به چشمان سیاه ژرف دختر نگاه

کرد و سعی کرد لبخند بزند، انگار دارویی بود که دختر کوچک به آن نیاز

داشت. دختر هم لبخند زد، ولی این لبخند فقط باعث شد ادی از هم پاشد.

صورتش وارفت و آن را با کف دست هایش پوشاند. شانه ها و ریه اش ضعف

رفت. تاریکی ای که او را در تمام آن سال ها تسخیر کرده بود، بالاخره

خودش را نشان داد، واقعی بود، از گوشت و خون، این کودک، این کودک

دوست داشتنی، ادی او را کشته بود، سوزانده بود، از کابوس های بدی رنج

برده بود، سزاوار همه ی آنها بود. چیزی دیده بود! آن شبح در آتش! مرگ با

دست خودش را! بادست آتشین خودش! سیلی از اشک انگشتانش را خیس

کرد و گویی روحش سقوط کرد.

بعد نالید، و با صدایی که قبلاً هرگز نشنیده بود، نعره ای از درونش

برخاست، نعره ای از اعماق درونش، نعره ای که آب رودخانه را با صدای

بلند جنباند و هوای مه آلود بهشت را به لرزه درآورد. بدنش دچار تشنج شد،

سرش به طرزی مهارنشده تکان خورد، تا این که نعره جای خود را به گفته‌های دعامانندی داد، هر کلمه با موج خفه‌ای از اعتراف خارج می‌شد: «من تو را کشتم، من تو را کشتم!»، بعد زمزمه‌ی «مرا ببخش»، و بعد: «آه، خدایا، مرا ببخش....» و بالاخره: «من چه کرده‌ام..... من چه کرده‌ام؟»

گریست و گریست، تا این که گریه‌اش به لرزشی تحلیل یافت. بعد به آرامی لرزید، به جلو و عقب تکان خورد. رویه‌روی دختر تیره‌موی کوچک، که با سنگ پپ‌پاک‌کنی اسباب‌بازی‌اش کنار ساحل رودخانه‌ی روان بازی می‌کرد، روی نم‌دی زانو زد.

«سرانجام، وقتی اندوهش کاهش یافت، ضربه‌ای بر شانه‌اش حس کرد. نگاه کرد و دید تالا سنگی در دست دارد.

دختر گفت: «مرا بشور». درون آب قدم گذاشت و پشتش را به ادی کرد. بعد باروی سوزن‌دوزی‌اش را تا بالای سرش کشید.

ادی یکه خورد، پوست دختر به طرز وحشتناکی سوخته بود. نیم‌ته و شانه‌های باریکش سیاه و سوخته و تاول زده بود. وقتی چرخید، صورت زیبا و معصومش از سوختگی‌های عجیب و غریب پوشیده بود. لب‌هایش آویخته بود. فقط یک چشمش باز بود. موهایش تکه‌تکه ریخته بود و پوست سرش سوخته و پوشیده از دلمه‌های چندرنگ بود.

دختر دوباره گفت: «مرا بشور»، سنگ را به طرفش گرفت. ادی خود را درون رودخانه انداخت. سنگ را گرفت. انگشتانش می‌لرزید.

زمزمه‌ای کرد که به زحمت شنیده می‌شد: «نمی‌دانم چطور... هیچ وقت بچه نداش...»

دختر دست سوخته‌اش را بلند کرد و ادی با ملایمت و آرام آن را گرفت و سنگ را روی ساعدش مالید، تا این که دلمه‌ها کم کم شل شد. محکم‌تر مالید، دلمه‌ها کنده شد. به کارش سرعت بخشید تا این که گوشت سوخته افتاد و گوشت سالم ظاهر شد. بعد سنگ را به آن طرف برگرداند و پشت استخوانی و شانه‌های باریک و پشت گردن و بالاخره گونه‌ها و پیشانی و پوست پشت‌گوش‌های دختر را سایید.

دختر از عقب به او تکیه داد، سرش را بر شانه‌ی او گذاشت و چشمانش را بست، انگار چرت می‌زد. ادی با ملایمت دور پلک‌هایش را سایید. همان کار را با لب‌های آویخته و لکه‌های دل‌مه بسته‌ی سرش هم انجام داد، تا موهایی خرمایی از ریشه‌ها بیرون آمد و همان صورتی که اول دیده بود، دوباره جلوی چشمش آمد.

وقتی دختر چشم‌هایش را باز کرد، سفیدی چشم‌هایش مثل فانوس درخشید. زمزمه کرد: «من پنج هستم.»

ادی سنگ را پایین تر آورد و با نفس‌های کوتاه و بریده بریده به لرزه درآمد: «پنج... آها... پنج ساله‌ای؟...»

دختر سرش را به علامت نه تکان داد. پنج انگشت را نشان داد. بعد آن‌ها را روی سینه‌ی ادی فشار داد، انگار می‌خواست بگوید پنج تو. پنجم تو.

نسیم گرمی وزید. اشکی از صورت ادی پایین غلتید. تالا طوری نگاه می‌کرد که یک کودک به یک حشره‌ی توی چمن می‌نگرد. بعد رو به فضای میانشان صحبت کرد.

گفت: «چرا غمگین؟»

ادی زمزمه کرد: «چرا غمگینم؟ این جا؟»

دختر به پایین اشاره کرد: «آن جا.»

ادی حق‌حق کرد، حق‌حق تهی و نهایی، انگار سینه‌اش خالی بود. تسلیم همه‌ی موانع شده بود. این، دیگر یک صحبت آدم بزرگ با یک بچه نبود. چیزی را گفت که همیشه گفته بود، به مارگریت، به روبی، به کاپیتان، به مرد آبی، و بیش از همه، به خودش.

«غمگین بودم، چون با زندگی‌ام هیچ کاری نکردم. هیچ بودم. هیچ چیز را به نتیجه نرساندم. باخته بودم. حس می‌کردم انگار قرار نبوده آن جا باشم.»

تالا سنگ پیپ پاک‌کنی را از آب گرفت و گفت: «قرار بود آن جا باشی.»

«کجا، در روبی پیر؟»

تالا سر تکان داد.

«تعمیر سواری‌ها؟ زندگی من این بود؟» نفس عمیقی کشید: «چرا؟»

دختر سرش را کج کرد. انگار آشکار بود.  
گفت: «بچه‌ها. آن‌ها را سالم نگه می‌داشتی. جبران من را کردی.»  
سگ را روی پیراهن او حرکت داد.  
گفت: «جایی که قرار است باشی.» و بعد آرام روی بلوز او را با خنده‌ی  
کوچکی لمس کرد و دو کلمه را گفت: «ادی تعمیرکار.»

ادی خودش را در آب روان انداخت. حالا سنگ‌بناهای داستان‌هایش  
همگی دور تا دور او بودند، زیر سطح آب، یکی روی دیگری. می‌توانست  
حس کند که هیكلش ذوب می‌شود، حل می‌شود و حس کرد وقت زیادی  
ندارد، که هر اتفاقی قرار بود بعد از ملاقات آن پنج نفر در بهشت، بیفتد، حالا  
دیگر به او نزدیک است.

زمزمه کرد: «تالا؟»

دختر به بالا نگرست.

«دختر کوچک در پیر؟ ازش خبر داری؟»

تالا به نوک انگشتانش زل زد. سرش را تکان داد: بله.

«او را نجات دادم؟ او را از آن‌جا بیرون کشیدم؟»

تالا سرش را تکان داد: «کشیدن نه.»

ادی لرزید. سرش افتاد. پس این بود. آخر داستان.

تالا گفت: «هُل.»

ادی بالا را نگاه کرد: «هُل؟»

«پاهایش را هُل می‌دهی. نمی‌کشی. تو هُل می‌دهی. چیز بزرگ می‌افتد.

تو او را نجات می‌دهی.»

ادی چشم‌هایش را در ردّ حرف او بست. گفت: «دست‌هایش را حس

کردم. این تنها چیزی است که به یاد می‌آورم. نمی‌توانستم او را هُل داده

باشم. دست‌هایش را حس کردم.»

تالا لبخند زد و از آب رودخانه برداشت، بعد انگشت‌های کوچک و

خیشش را در مشت بزرگ ادی گذاشت. ادی بی‌درنگ فهمید که آن

دست‌ها قبلاً در دست او بوده است.



دختر گفت: «دست‌های او نه، دست‌های من. من تو را به بهشت آوردم.  
تو را سالم نگه داشتم.»

و بعد، رودخانه به سرعت بالا آمد و کمر، سینه و شانه‌های ادی را احاطه کرد. قبل از این که بتواند نفس دیگری بکشد، صدای بچه‌ها بالای سرش از بین رفت، و در جریان قوی ولی ساکتی فرو رفت. مثنی هنوز دور مشبّ تالا حلقه زده بود، ولی حس کرد بدنش از روحش، گوشت از استخوان، شسته می‌شود و با آن، همه‌ی درد و خستگی که تا حالا در درونش بود، همه‌ی زخم‌ها، همه‌ی جراحات، و همه‌ی خاطرات بد از بین رفت.

حالا چیزی نبود، جز برگی توی آب، دخترک آرام او را کشید، از میان تاریکی و نور، از میان سایه‌های آبی و کرم و لیمویی و سیاه. و پی برد که همه‌ی این رنگ‌ها، در تمام آن مدت، احساسات زندگی‌اش بوده‌اند. دختر او را از میان امواج خروشان اقیانوس خاکستری بزرگ بالا کشید و او از نور درخشانی، بالای صحنه‌ای تقریباً تصورناپذیر سر درآورد:

پیری بود مملو از هزاران نفر، مرد و زن، پدر و مادر و بچه - تعداد زیادی بچه - بچه‌هایی از گذشته و حال، بچه‌هایی که هنوز به دنیا نیامده بودند، کنار هم، دست در دست هم با کلاه‌های لبه‌دار و شلوارک، گردشگاه و سواری‌ها و مسکوه‌های چوبی را پر کرده بودند، روی شانه‌ها و پا‌های هم می‌نشستند: آن جا بودند، یا می‌توانستند باشند، به خاطر چیزهای ساده و معمولی که ادی در زندگی‌اش انجام داده بود، حوادثی که از آن‌ها پیش‌گیری کرده بود، سواری‌هایی که صحیح و سالم نگه داشته بود، گردش‌های نامحسوسی که هر روز به انجامشان عادت کرده بود. و هرچند لب‌هایشان حرکت نمی‌کرد هم ادی صدای‌شان را می‌شنید، صداهایی بیشتر از آنچه تصور می‌کرد، و آرامشی به او دست داد که قبل از آن هرگز نشناخته بود. حالا تالا ره‌ایش کرده بود، و ادی بالای‌شن‌ها و گردشگاه، و بالای سرچادرها و برج‌های محل تفریح و بازی، به سمت بالای چرخ و فلک سفید بزرگ،

شناور بود، جایی که یک گردونه آرام عقب و جلو می شد. جایی که زنی با لباس زرد داخلش بود - همسرش، مارگریت با آغوش باز منتظرش بود. به او رسید و لبخندش را دید و صداها با هم آمیختند و کلمه‌ای منفرد را از سوی خدا ساختند:

خانه.

## پس گفتار



شهریازی رویی پیر سه روز پس از سانحه دوباره باز شد. داستان مرگ ادی به مدت یک هفته در روزنامه‌ها بود، و بعد داستان‌های دیگر در مورد مرگ‌های دیگر جای آن را گرفت.

سواری سقوط آزاد فردی در آن فصل تعطیل شد. ولی سال بعد با اسم جدید سقوط بی‌باک<sup>۱</sup> دوباره بازگشایی شد. نوجوان‌ها آن را به صورت نشان شجاعت می‌دیدند، مشتری‌های زیادی را جلب کرد، و مالک‌ها خرسند بودند.

آپارتمان ادی، جایی را که در آن بزرگ شده بود، به شخص جدیدی اجاره دادند که روی پنجره‌ی آشپزخانه، شیشه شربدار گذاشت و منظره‌ی چرخ و فلک قدیمی را پوشاند. دومینگز، که موافقت کرده بود شغل ادی را به عهده بگیرد، مقداری از داروندار ادی را در صندوقی در کارگاه تعمیرات، گذاشت، کنار یادبودهایی از رویی پیر، که شامل عکس‌های دروازه‌ی قدیمی می‌شد.

نیکی، مرد جوانی که کلیدش کابل را بریده بود، وقتی به خانه رفت کلید جدیدی ساخت. چهار ماه بعد ماشینش را فروخت. اغلب به رویی پیر برمی‌گشت، جایی که پیش دوستانش لاف می‌زد که نام رویی پیر را از نام مادرِ مادر بزرگش گرفته‌اند.

---

1. Daredevil Drop

فصل‌ها آمد و رفت. وقتی مدرسه‌ها تعطیل می‌شد و روزها رو به بلندی می‌رفت، مردم به شهربازی کنار اقیانوس خاکستری برمی‌گشتند - شهربازی به بزرگی شهربازی‌های خاص نبود، ولی به اندازه‌ی کافی بزرگ بود. تابستان که می‌آید، روحیه‌ها عوض می‌شود، و ساحل با نوای امواج، مردمی را که برای چرخ و فلک و گردونه‌ها و نوشیدنی‌های خنک و شیرین و پشمک جمع می‌شوند، به سوی خود فرامی‌خواند.

صف‌هایی در روی پیر تشکیل می‌شد - همان طور که جای دیگری، صفی تشکیل می‌شد. با پنج نفر، در انتظار، پنج خاطره‌ی برگزیده، تا دختر کوچکی به اسم امی یا آنی بزرگ شود، عاشق شود، پیر شود و بمیرد، و سرانجام پاسخ پرسش‌هایش را بگیرد - که چرا زندگی کرد و به خاطر چه زندگی کرد. و در آن صف حالا یک پیرمرد سیلو، با کلاه کتانی و بینی کج و معوج در مکانی به نام جایگاه شمع منتظر بود تا سهم خودش را از راز بهشت، با او در میان بگذارد: این که هرکس بر دیگری تأثیر می‌گذارد، و او هم بر دیگری، و دنیا پر از داستان است، ولی همه‌ی داستان‌ها یکی است.

## سیاسگزاری‌ها



نویسنده مایل است از وینی کورکی<sup>۱</sup>، نماینده‌ی تقریحات آمریکا، و دانا ویات<sup>۲</sup>، مدیر اجرایی شهربازی پامسیفیک در پیر سانتامونیکا تشکر کند. یاری آن‌ها در تحقیق در مورد این کتاب، پربهاست و افتخار آن‌ها به محافظت از مشتری‌های شهربازی در خور ستایش است. همچنین سپاس از دکتر دیوید کلون<sup>۳</sup>، از بیمارستان هنری فورد<sup>۴</sup>، برای دادن اطلاعات در مورد جراحات جنگی. و کری آلکساندر<sup>۵</sup>، که به‌خوبی از عهده‌ی همه‌چیز برآمد. عمیق‌ترین تشکرات من از باب میلر<sup>۶</sup>، ایلن آرچر<sup>۷</sup>، ویل شوالب<sup>۸</sup>، لسلی ولز<sup>۹</sup>، جین کامنیز<sup>۱۰</sup>، کتی لانگ<sup>۱۱</sup>، مایکل برکین<sup>۱۲</sup>، و فیل روز<sup>۱۳</sup> است، برای اعتقاد الهام‌بخش‌شان به من، از دیوید بلک<sup>۱۴</sup>، برای رابطه‌ی درست نماینده و نویسندگی بین مان، از جنی<sup>۱۵</sup>، که بارها، صبورانه، به بلندخواندن این کتاب گوش داد، از رود<sup>۱۶</sup>، ایرا<sup>۱۷</sup>، کارا<sup>۱۸</sup> و پتر<sup>۱۹</sup>، که اولین تجربه‌ی چرخ و فلک سواری‌ام را با آن‌ها سهیم هستم؛ و به عمویم، ادی واقعی، که قصه‌هایش را برایم گفت، خیلی بیشتر از این که من قصه‌هایم را بگویم.

- 
- |                    |                 |                 |                    |         |
|--------------------|-----------------|-----------------|--------------------|---------|
| 1. Vinnie Curci    | 2. Dana Wyart   | 3. David Collon | 4. Henry ford      |         |
| 5. Kerri Alexander | 6. Bob Miller   | 7. Ellen Archer | 8. Will Schwalbe   |         |
| 9. Leslie Wells    | 10. Jane Comins | 11. Katie Long  | 12. Michael Burkin |         |
| 13. Phil Rose      | 14. David Black | 15. Jannie      | 16. Rhoda          | 17. Ira |
| 18. Cara           | 19. Peter       |                 |                    |         |





**The Five People You Meet In Heaven**

**Mitch Albom**

Translated into Persian by

Pamela Yokhajian

Caravan Books  
[www.caravan.ir](http://www.caravan.ir)  
Tehran 2005



# The Five People You Meet in Heaven

Mitch Albom

هر پایانی آغاز هم هست، فقط در آن لحظه این را نمی دانیم.

ادی، سرباز کهنه کاری است که احساس می کند در زندگی بی معنایش، شامل نگهداری از دستگاه‌های یک شهر بازی، به دام افتاده است. در طول سال‌ها، شهر بازی عوض می شود شده و ادی هم همین طور، از جوانی خوش بین و امیدوار، به پیرمردی تلخ و دل‌خسته مبدل می شود. زندگی اش سرشار از یکنواختی، تنهایی و پشیمانی است.

و بعد، ادی در روز تولد ۸۳ سالگی اش، در سانحه‌ی غم‌انگیزی، هنگام نجات دادن دختر کوچکی از سقوط یک گردونه، می‌میرد. در دم آخر، دو دست کوچک را در دستانش احساس می‌کند و بعد هیچ. ادی در زندگی پس از مرگ چشم می‌گشاید و در می‌یابد که بهشت، باغ عدن سرسبز نیست، بلکه جایی است که پنج نفر که در زندگی او نقشی داشته‌اند، زندگی زمینی اش را برایش توضیح می‌دهند. این پنج نفر ممکن است از عزیزان او، و یا غریبه باشند. اما همه‌ی آن‌ها، زندگی او را به شکلی تغییر داده‌اند. آن پنج نفر، به نوبت، پیوندهای نادیده‌ی زندگی زمینی او را نشان می‌دهند. در تمام طول داستان، ادی نومیده‌اند به دنبال یافتن رستگاری در آخرین اقدام زندگی اش، یعنی نجات آن دخترک است. آیا کارش موفقیتی قهرمانانه بوده یا شکستی مفتضحانه؟ پاسخ این سؤال که از نامحتمل‌ترین شخص می‌آید، به اندازه‌ی لحظه‌ای دیدن بهشت، الهام بخش است.

میچ البوم داستانی بدیع و خارق‌العاده آفریده است که تصور شما را درباره‌ی زندگی پس از مرگ، و معنای زندگی هر انسان بر روی زمین، زیر و رو می‌کند.